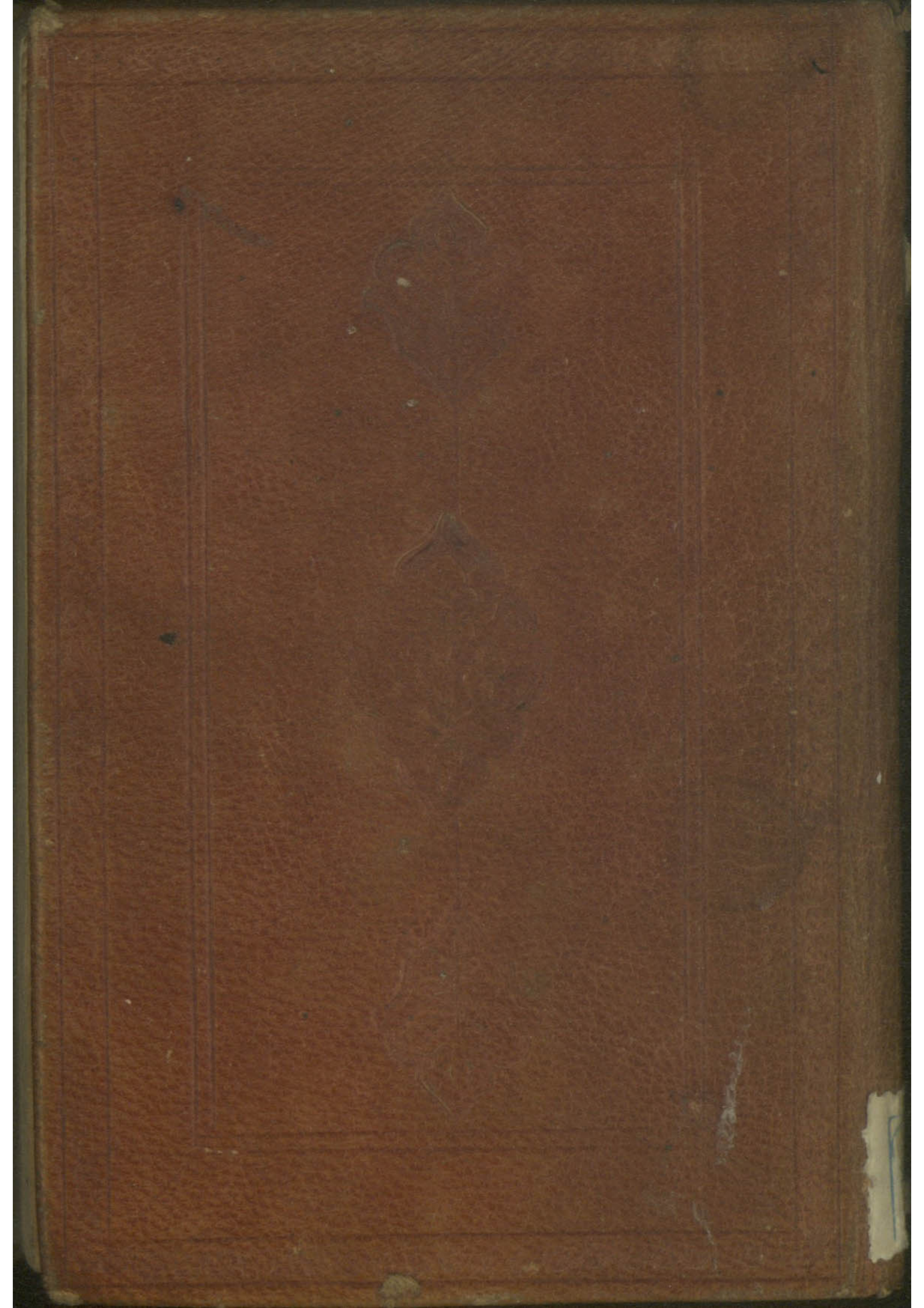
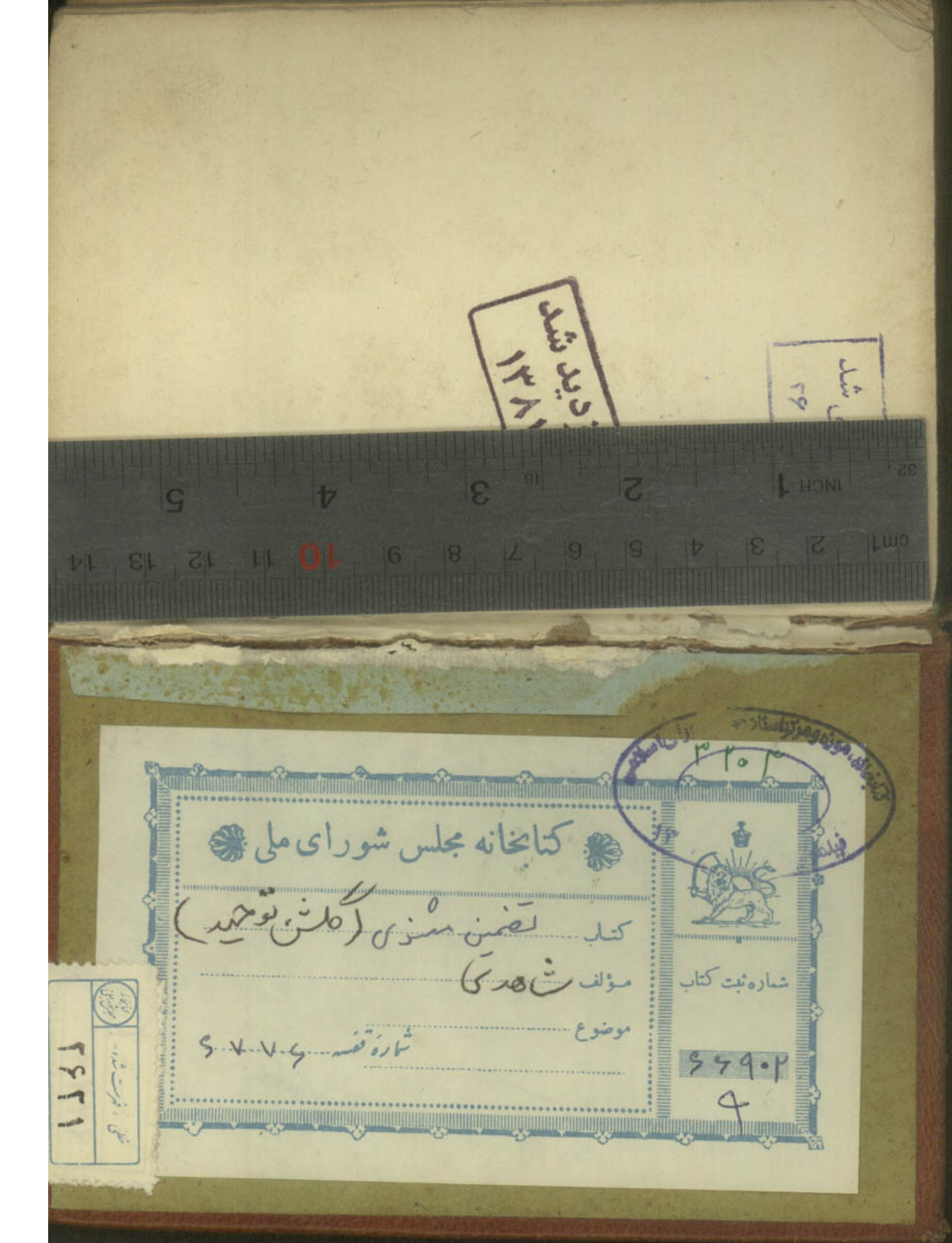
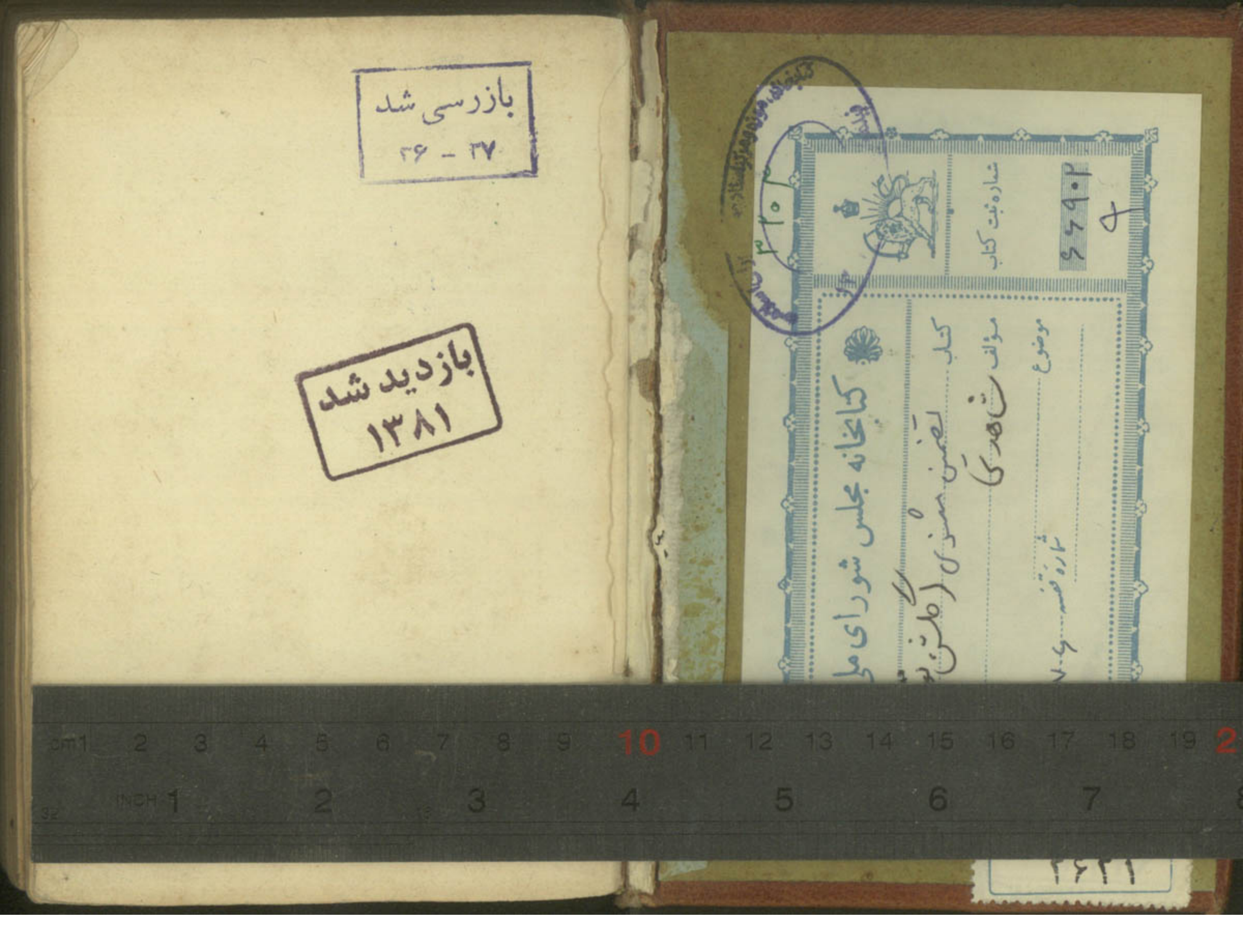


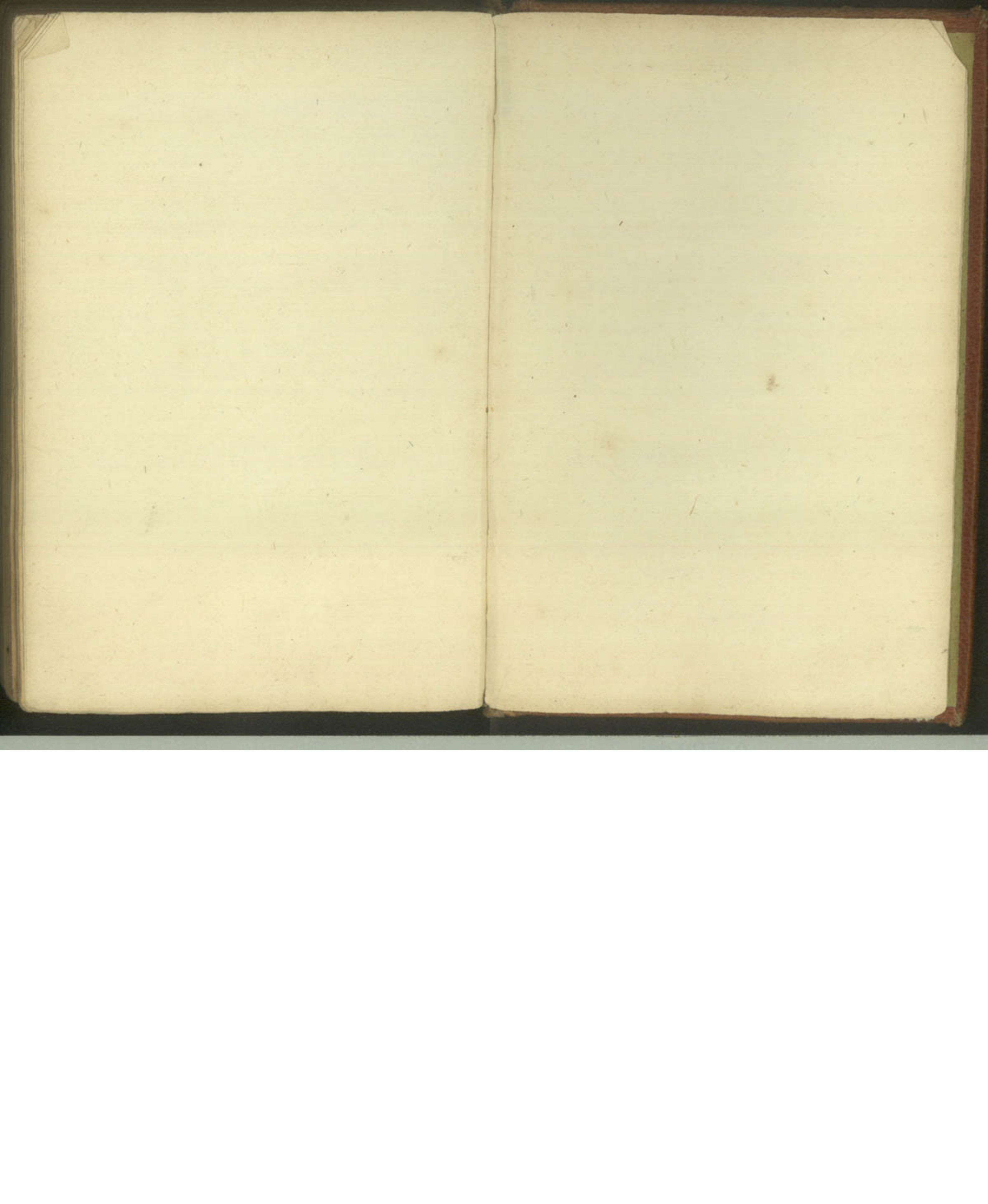


کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب تضمین مثنوی (گلشن توحید)
مؤلف شهدی
موضوع
شماره قفسه ۶۰۷۰۷۰۶
شماره ثبت کتاب
۶۶۹۰۲

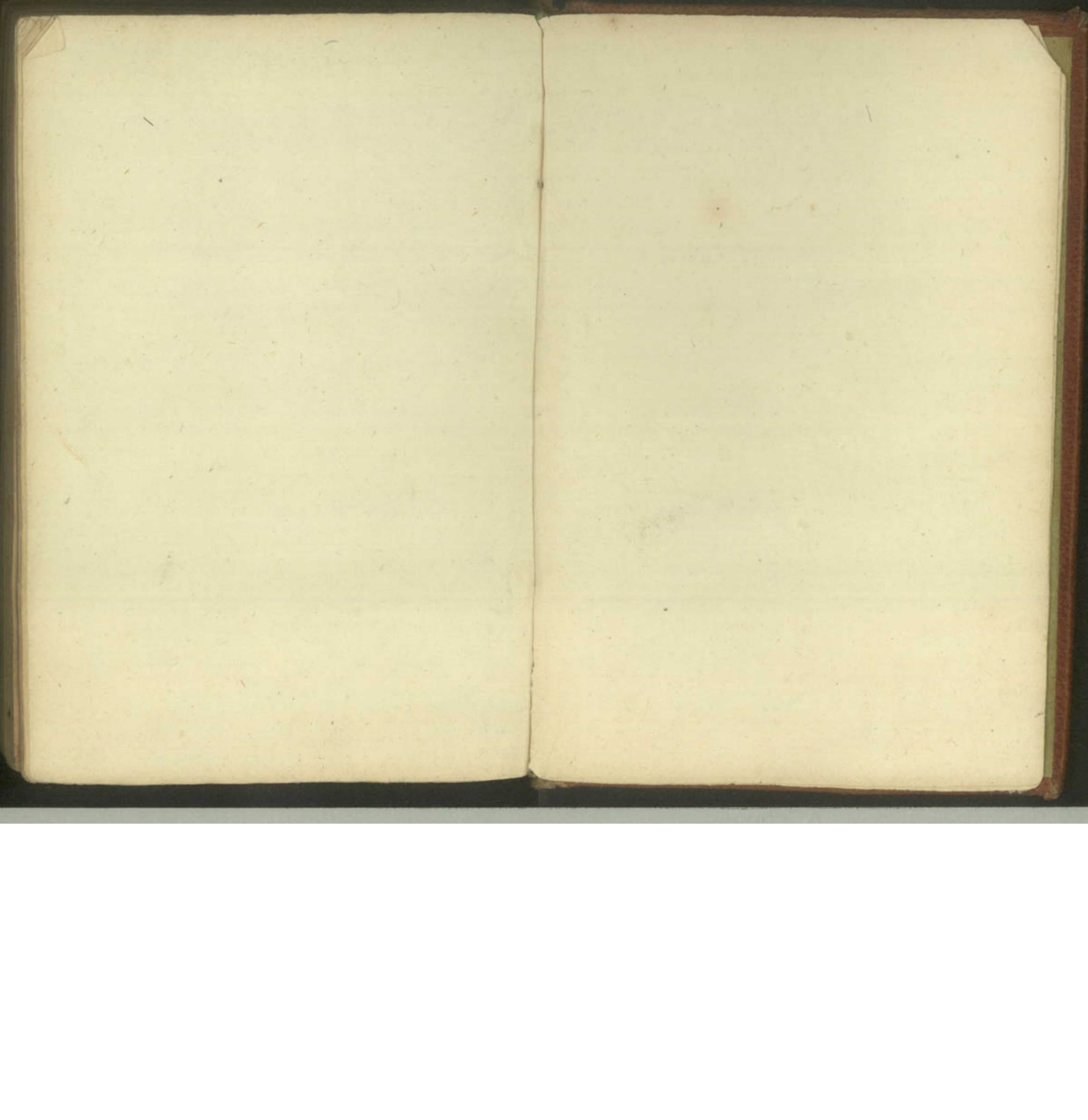

بازرسی شد
۳۷ - ۳۶
بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۶۶۹۰۲
کتاب
مؤلف
موضوع
شماره قفسه





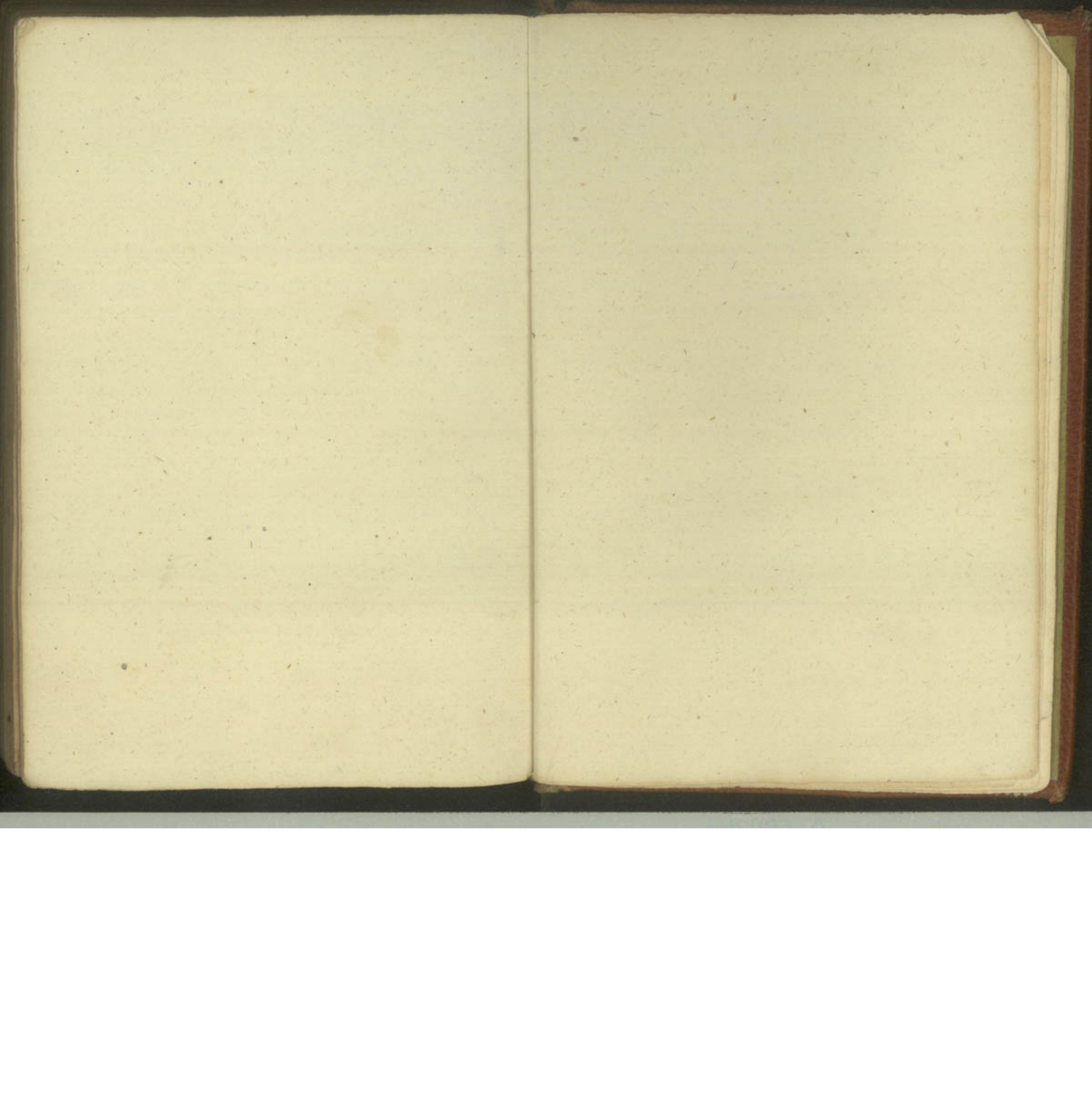




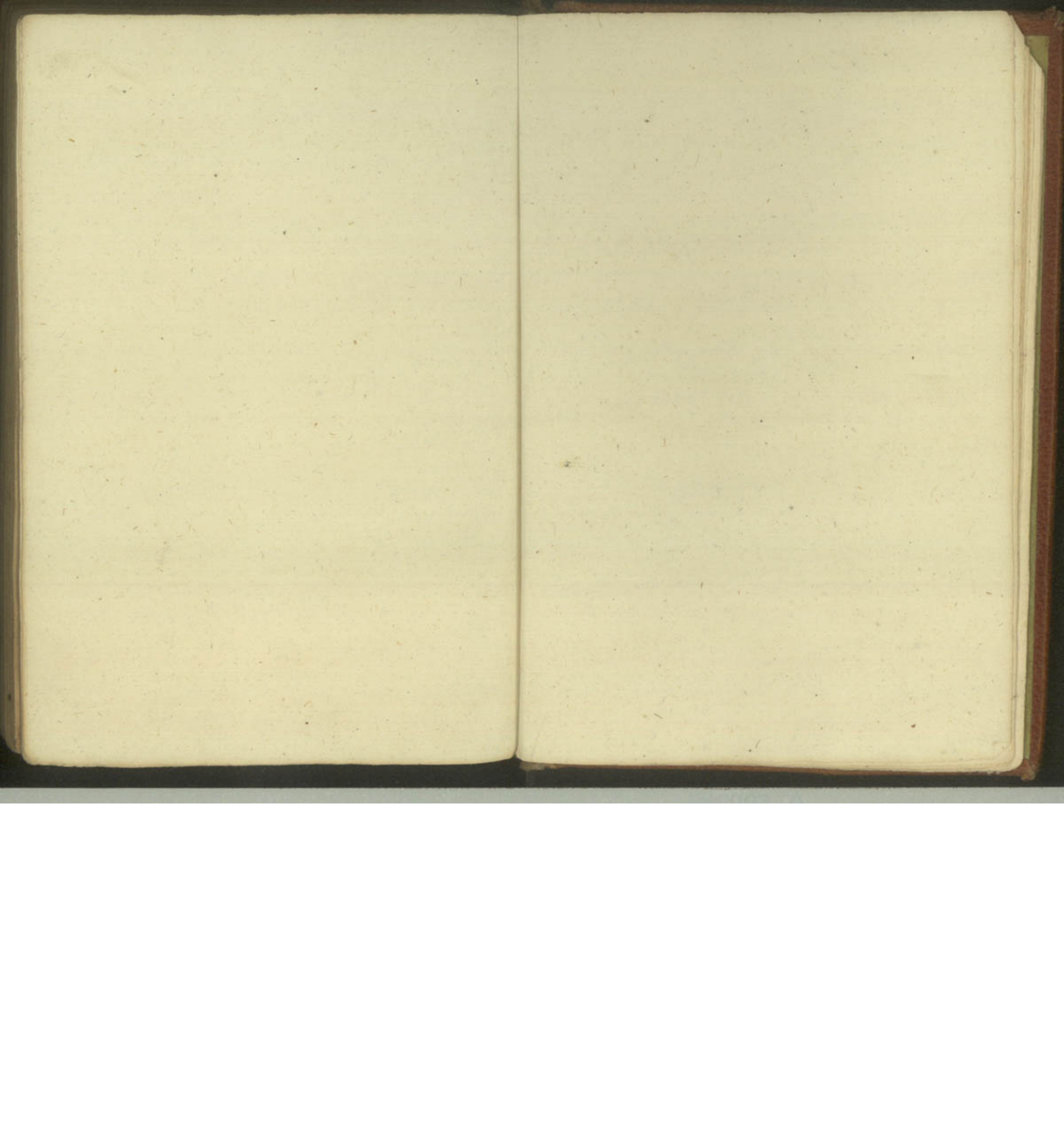


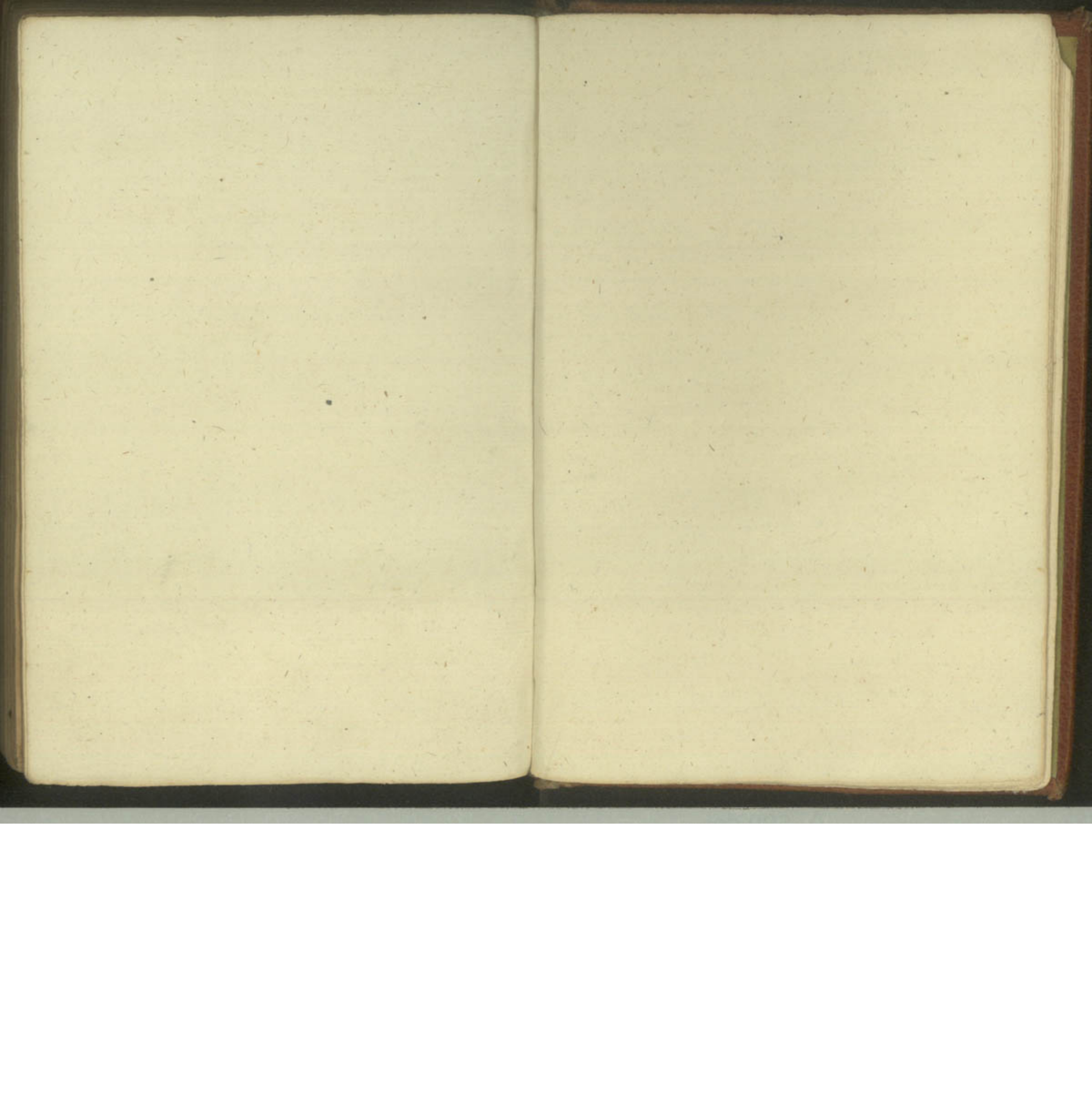


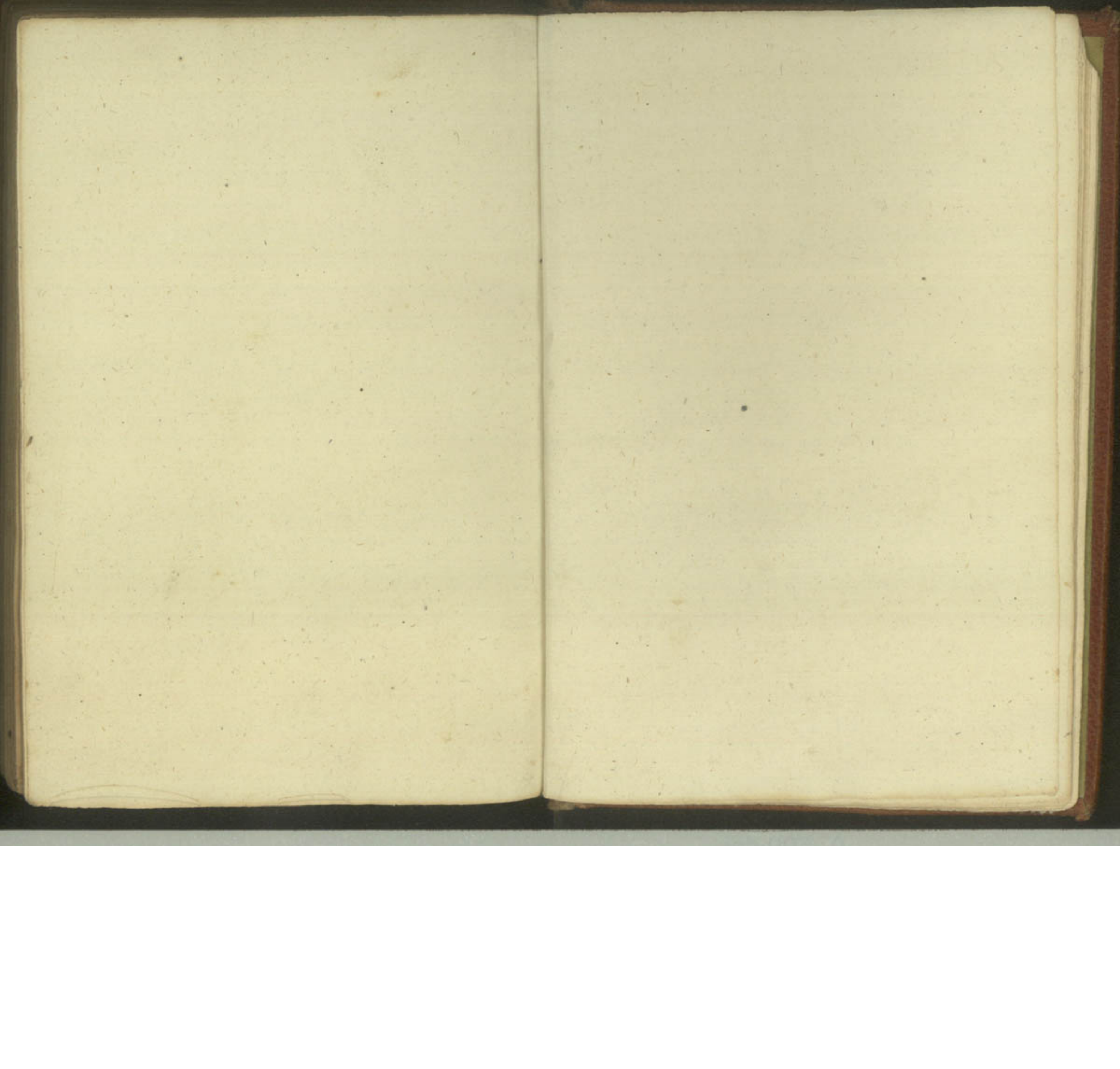








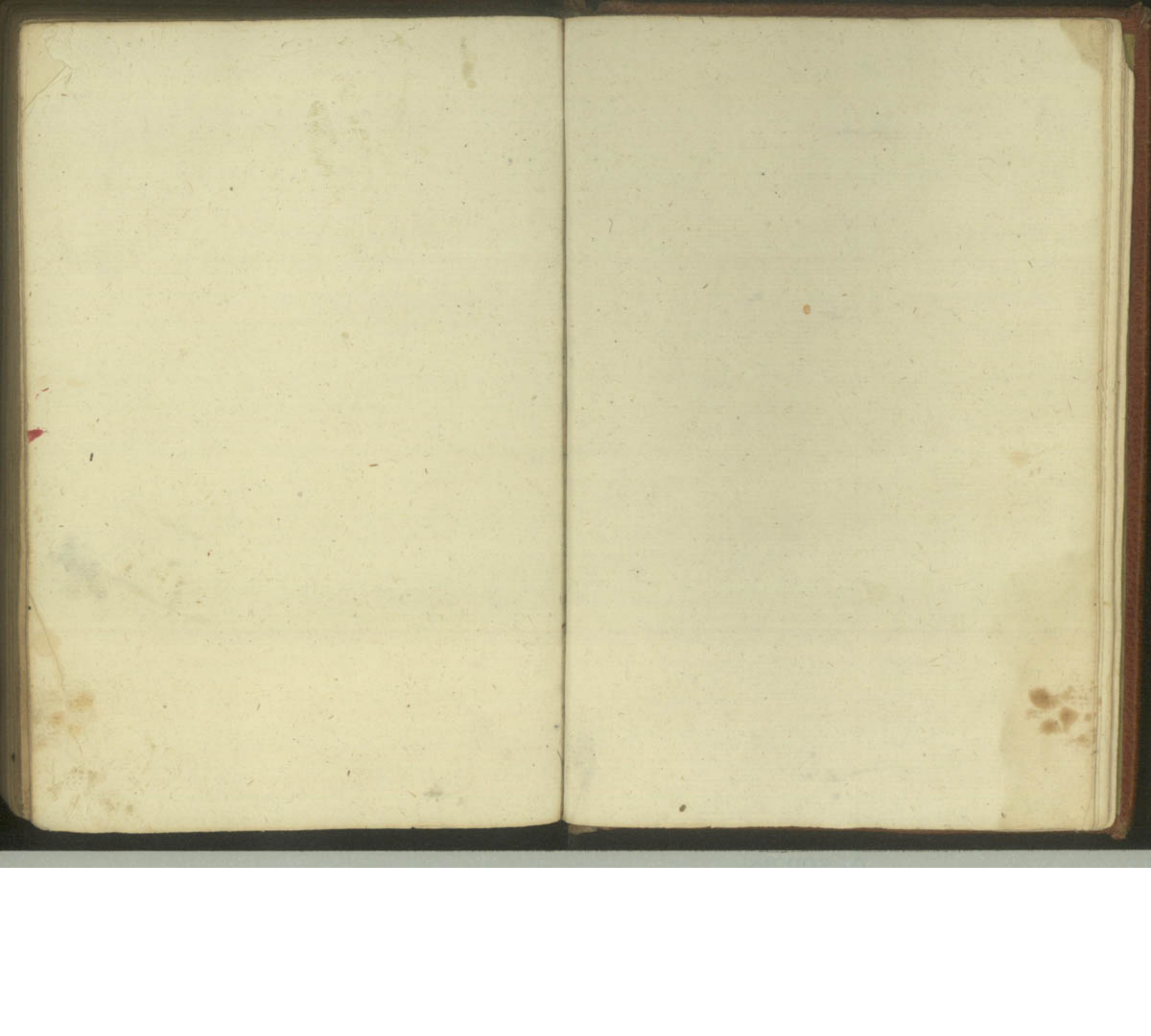


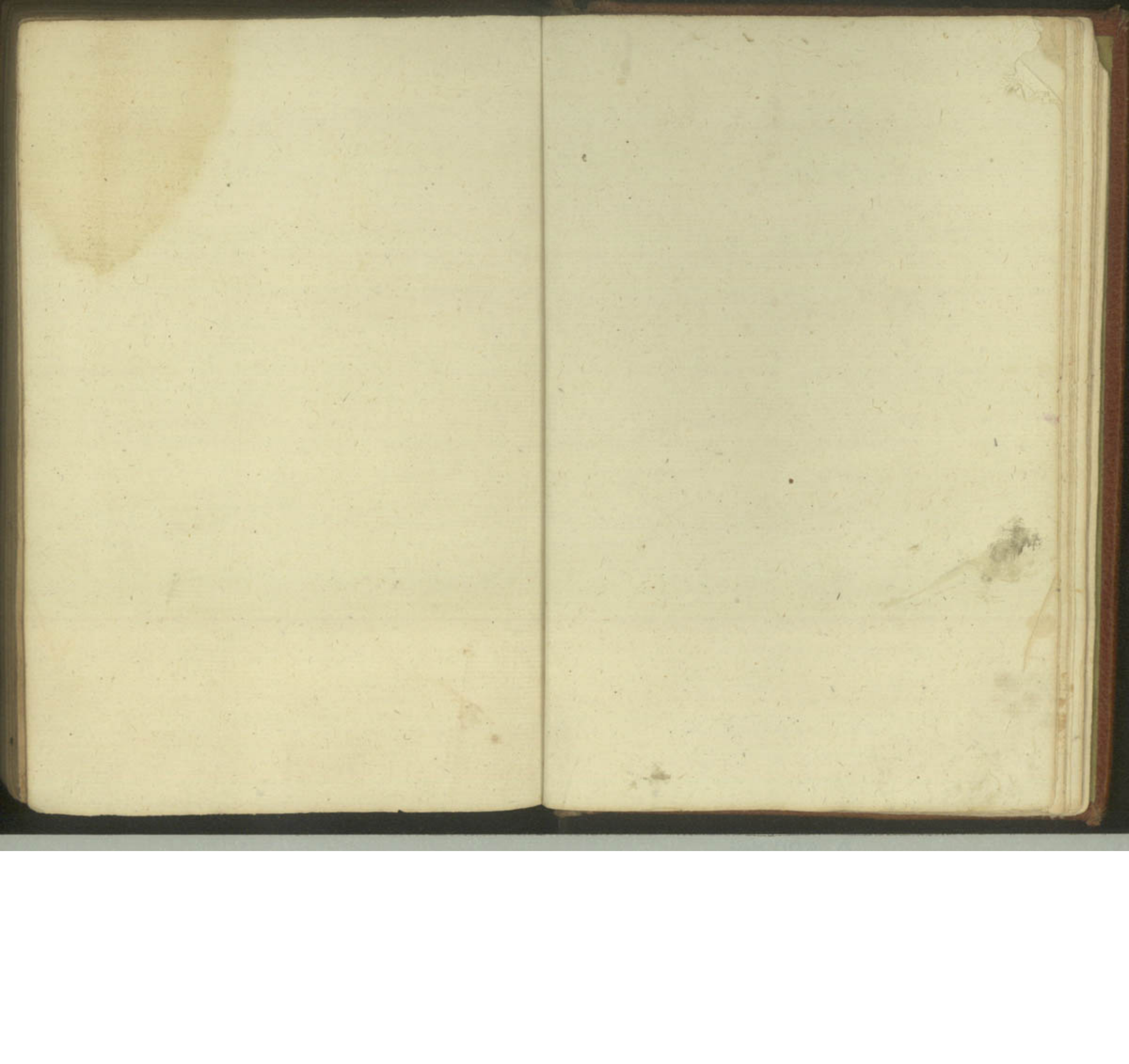


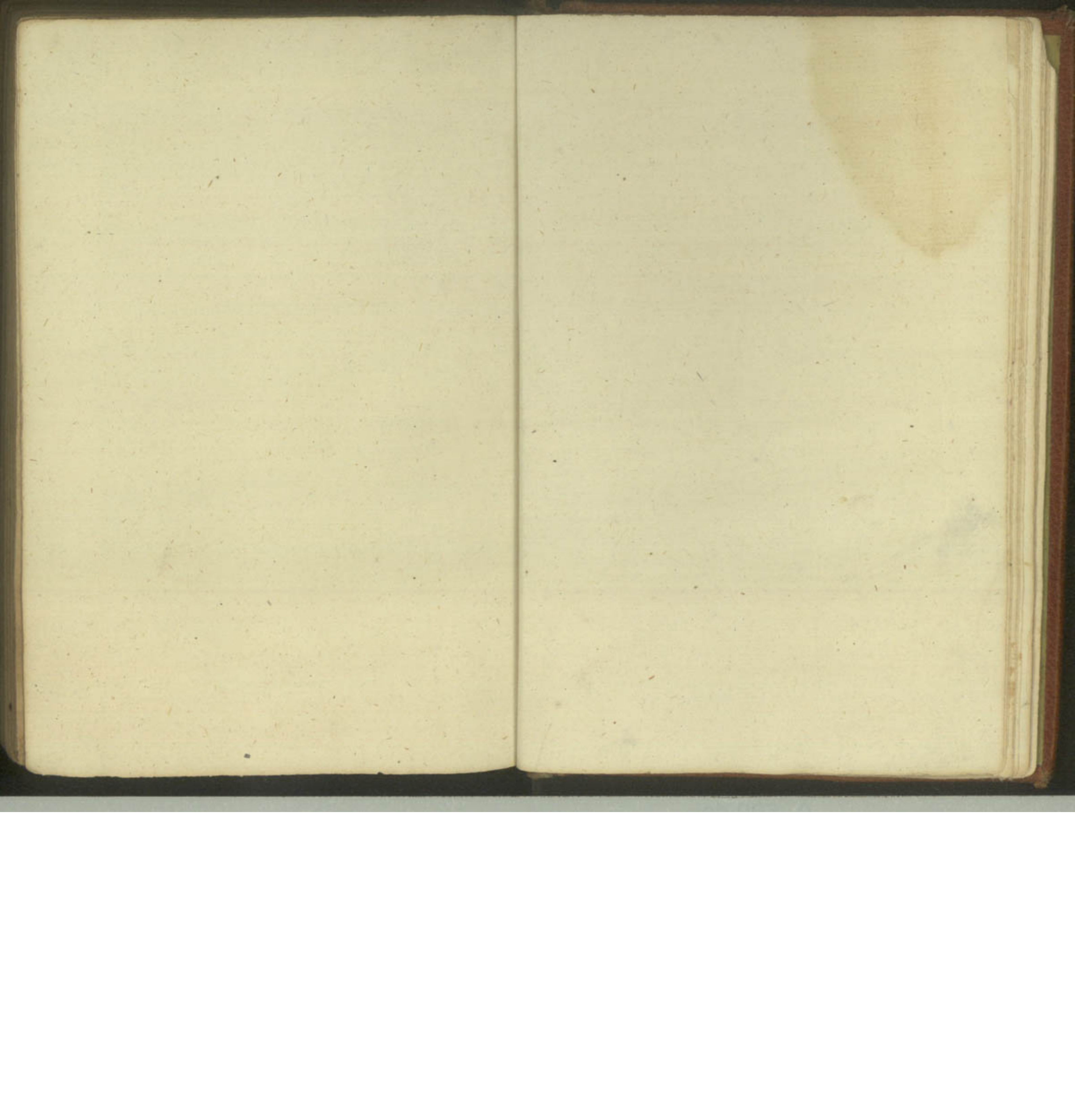


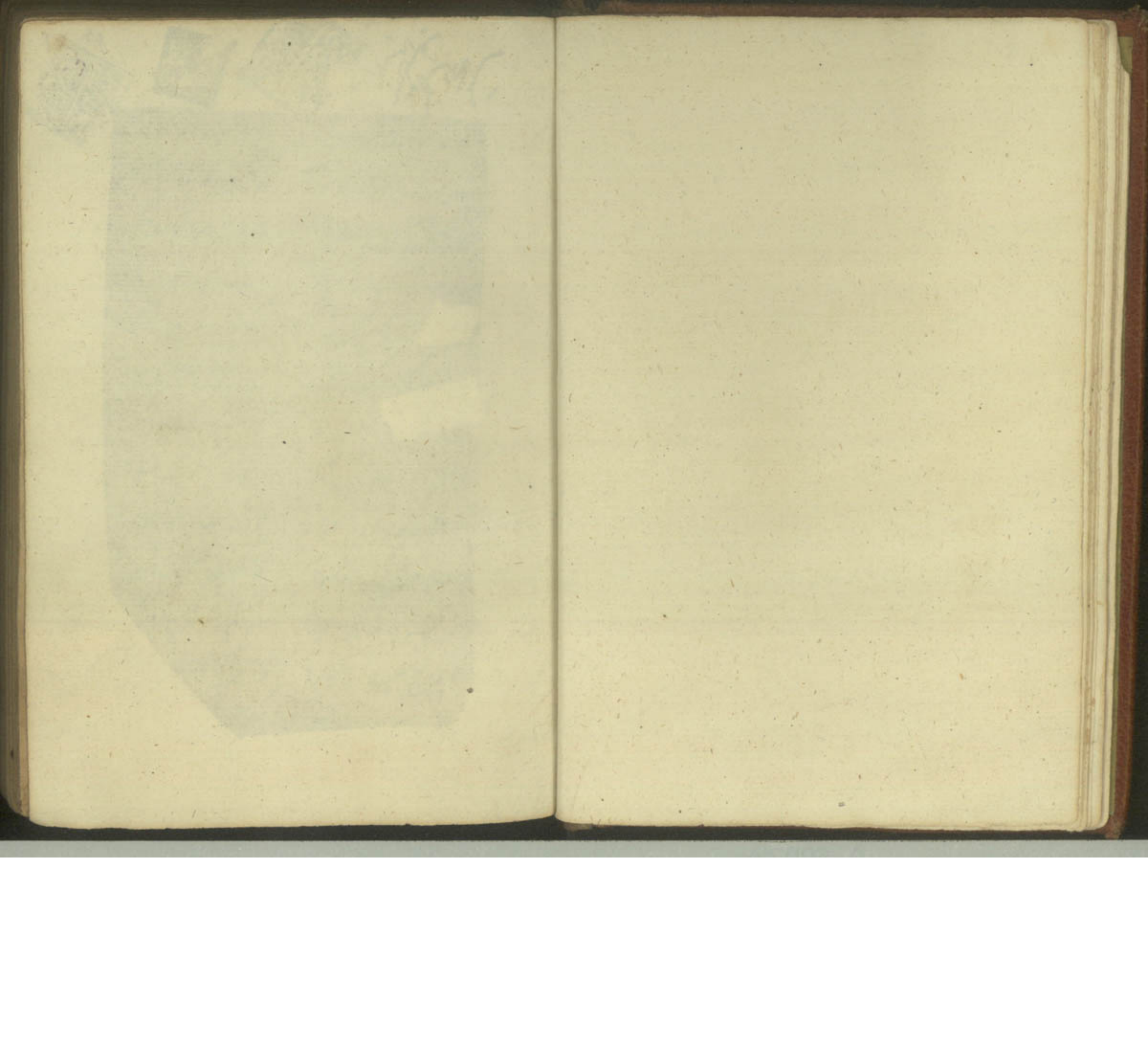


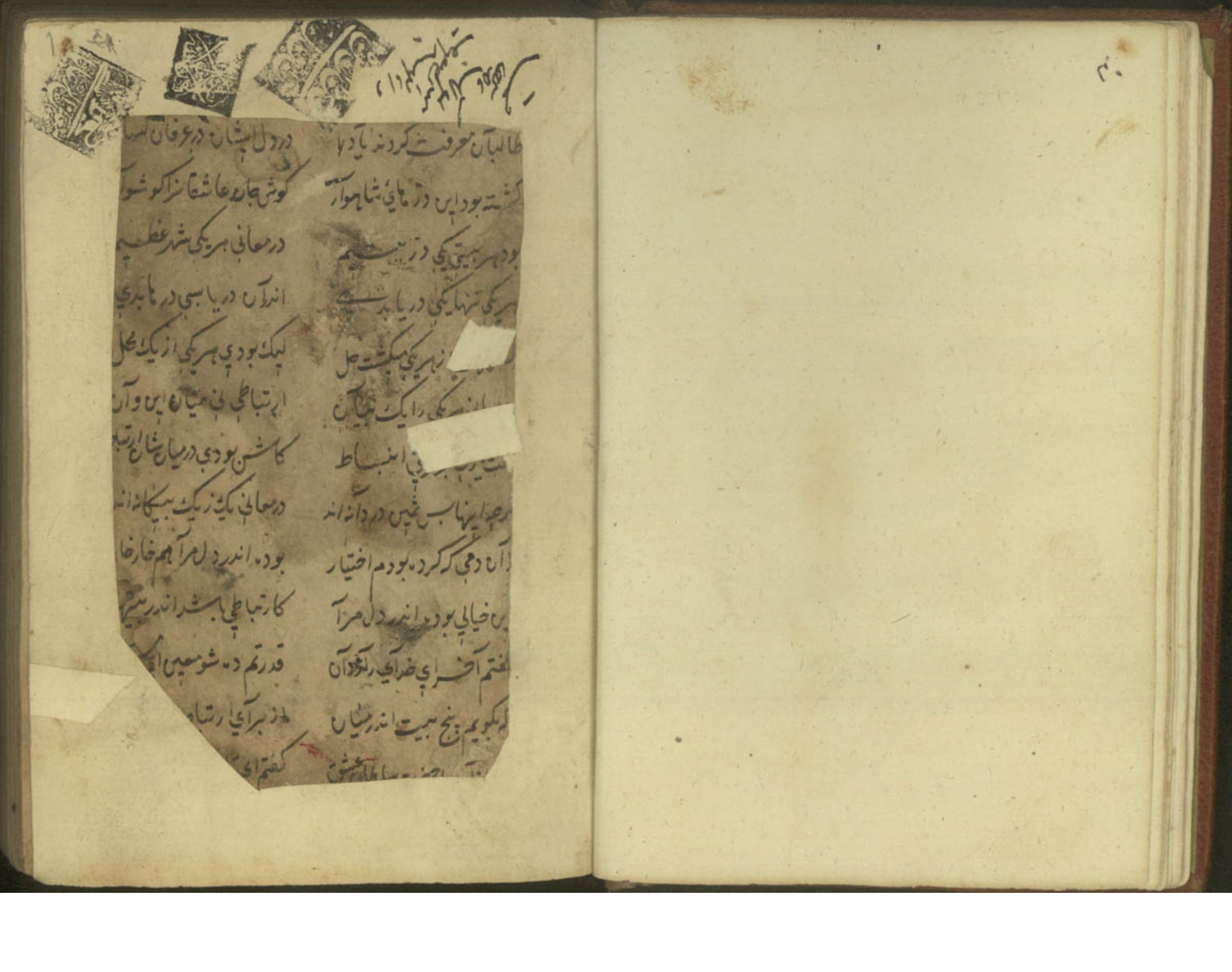












طالبان معرفت کردند یادها | در دل ایشان ز عرفان [illegible]

[illegible] کشته بود این درهای شاهوار | کوشش جان عاشقان [illegible]

بود هر بیتی یکی در یتیم | در معانی هر یکی شهر عظیم

هر یکی تنها یکی دریا بدی | اندر آن دریا بسی درها بدی

[illegible] ز هر یکی بگشت حل | لیک بودی هر یکی از یک محل

[illegible] هر یکی را یک بیان | ارتباطی نی میان این و آن

[illegible] انبساط | کاشکی بودی در میانشان ارتباط

[illegible] چه اینها بس غنی در دانه اند | در معانی یک ز یک بیگانه اند

[illegible] آن دمی که کرده بودم اختیار | بوده اندر دل مرا آن هم خارخار

این خیالی بود اندر دل مرا | کارتباطی باشد اندر [illegible]

گفتم آخر ای خدای [illegible] آن | قدرتم ده تو همین [illegible]

[illegible] بگویم پنج بیت اندر میان | از برای ارتباط [illegible]

[illegible] عشق | گفتم ای [illegible]

نیست قادر این ضعیف ناتوان / که کند اسرار گفتارت عیان

هم تو کن شرح و مرا رو پوش ساز / از دل محجوب من کن پرده [illegible]

تا بهر بیتی بگویم پنج بیت / هم بوجه ما[illegible] [illegible]یت

پس دلم پر نور شد ز انوار او / کشف شد اسرار از گفتار او

تا بیت سر گشت بی تکلیف و رنج / می نبشتم بیتها من پنج پنج

در میان بیتها شد ارتباط / تا معانی یافت باهم اختلاط

من بششصد بیت گفتم سه هزار / ماند از من عاشقان را یادگار

چونکه با عون خدا کردم تمام / گفتم او را گلشن توحید نام

هین بیا بنگر که رعنا گلشن است / اندر الفاظش معانی روشن است

این کتاب شاهدی مولوی / گشت مصباح کنوز مثنوی

ز تو میخواهم خدایا این کتاب / در جهان روشن شود چون آفتاب

[illegible]ز آتش جانها روشن شود / طالبان را دل از و گلشن شود

[illegible] گوش [illegible] من / گر کشم با اهل عرفان زمن

لیک اندر برکه ها هست این قدر / از درخت مثنوی گلهای تر

بیتها ام چون شبه لیک اندری / منتظم شد درهای بس شهیر

خود تو این گفتار را از من مبین / جملگی گفتار مولاناست این

من ز خود خالی شدم زو پر شدم / چون صدف از فیض او پر در شدم

نیست این گفتار من ای راز جو / از زبان شاهدی گویاست او

بشنو این گفتار را با گوش جان / تا ترا اسرار حق گردد عیان

تو یقین دان بیتهای [illegible] / هر یکی یک ساغر است پر از شراب

این شراب معنوی را لیک [illegible]رد / بادمان جان توانند نوش کرد

هر که عاشق نیست او را نیست جان / در خور این می کجا باید دهان

هر که عاشق نیست او را خر شمار / کی بنوشد خر شراب خوشگوار

کاو جو جوید همان خر در جهان / نیست لایق با شراب ناب آن

پس بیا ای عاشق شیدا بنوش / این شراب ناب بخروش و بجوش

زین شراب مثنوی مست و خراب / از رخ معشوق بر داری نقاب

نیست خود معشوق را هرگز نقاب
تا نه کشتی مست هستی در حجاب

عقل تو پرده است پیش چشم جان
از تو آن معشوق زان روی نهان

عقل تو شد چشم جانت را حجاب
ورنه او روشن تر است از آفتاب

این حجاب عقل آن دم وا شود
که ز جام عشق جان شیدا شود

از شراب عشق جان چون گشت مست
کشت عاشق از حجاب عقل رست

این حجاب عقل چون ابر سیاه
از پس معشوق تابان همچو ماه

عشق حق چون باد صرصر شد وزان
این غمام عقل را برد از میان

تو یقین دان آن زمان معشوق جان
چون مه تابان ترا گردد عیان

باد عشق حق اگر بر تو وزید
شد غمام عقل آن دم ناپدید

پس بیا تو طالب آن باد باش
از حجاب عقل وارس شاد باش

هست معشوق از مه تابان عیان
زیر ابر عقل مانده عاقلان

گر بجوئی علم عشق از اولیا
میفرستد حق ترا آن بادها

شو بعلم عشق مشغول ای جوان
تا ترا آن بادها گردد وزان

میکشاید

میکشاید چشم جانت علم عشق
میکند چون ذره کانت علم عشق

گر بخوانی علم عشق از عاشقان
میشوی حی از حیات جاودان

ای برادر علم عشق است این کتاب
گر بخوانی از تو بردارد حجاب

روز و شب با صدق دل مشغول شو
باش عارف با خدا مقبول شو

بحر عرفانست شو غواص این
که پر است این بحر از در ثمین

دور عرفانست این دور ای لبیب
که نزول آن مسیح آمد قریب

میفزاید قابلیت هر دمی
تا نزول عیسی اندر آدمی

دور عیسی چونکه شد نزدیکتر
در بشر ادراک شد باریکتر

چون مسیح و مهدی صاحب زمان
آمدند اسرار حق گردد عیان

پس بیا تحصیل عرفان کن بجهد
این یقین میدان که نزدیک است عهد

آن زمان چون معرفت آید بکار
می نماند جز بعرفان اعتبار

هر کسی جویای عرفان میشود
سیم و زر با خاک یکسان میشود

هین بیا ای طالب اسرار حق
گلشن توحید را میکن سبق

کس تفرج اندرین گلزار عشق — تا شوی مسرور از اسرار عشق
گلشن ما بزم خاص عاشقان — باده توحید گردان اندر آن
شاهدی معنی مشاهد اندر او — پر شده از گل رخان و مه رو
عارفان اندرین عیش مدام — دور باد آن منکران سرد خام
هست این گلشن مقام بلبلان — نیست درخور این بموشان جهان
این برای عاشقان متقیست — نی برای تن پرستان شقیست
طوطیان را اندرین قند و نبات — تشنگان را چشمه آب حیات
گو بیا باران نیسانست این — میشود که زهر و که در ثمین
چون صدف پر در شود زین متقی — میشود پر زهر چون افعی شقی
علم توحید آن کسی را شد حلال — که شود اهل تصوف اهل حال
انکه نبود دور از فسق و فجور — گو ز گفتار شیخ باش دور
میخورد از علم توحید او بری — که شده است از خویش و از عالم بری
علم توحیدست حال اولیا — کی شناسد ترا و اهل هوا

عقل

عقل را درخور چه باشد علم نقل — نکته توحید را نشناخت عقل
گرچه توحیدست روشن ز آفتاب — زیرکی و عاقلی او را حجاب
از شراب عشق هر کو نیست مست — از خمار عقل هرگز او نرست
کی شود او محرم عشاق پس — عقل را در عشق نبود دسترس
باب این گلشن همیشه باز باد — هر که می آید همی یابد مراد
طالبان حق بدین مشغول باد — در قلوب عارفان مقبول باد
هر که خواند این کتاب مثنوی — یابد استعداد او با مثنوی
مثنوی را من کلیدی ساختم — در میان عارفان انداختم
هر که او می یابد این مفتاح را — از کرم احسان کند ما را دعا

دیباچه مفردات مثنوی که در ان تاریخ اختیار کردم و گفته بودم

بشنو این بلبل چه افغان میکند — قصه هجر گلستان میکند
کز جدا گشتم ز باغ لامکان — وا فغان وا فغان وا فغان
گلشن غیبیم مسکن بود جا — بر گلش بودم مغنی خوش سرا

پی در آن گلشن زمستان و بهار   پی گلش را گلبن و پی برگ و خار
صبغة الله بود رنگش بی‌حسن   بویش آن کاحمد کشیدش از یمن
بر رخ یوسف ز رنگش بد اثر   جیب مریم را ز بویش بد گهر
زان همه اشباح و الوان جهان   زین همه ارواح و اکوان نهان
جمله محسوسات مست از رنگ او   جمله معقولات از آن جان‌بخش بو
گلشنی بس جان‌فزا و دلگشا   بلبلانش انبیا و اولیا
گلش و گل رنگ و بو بلبل یکیست   عاقلانرا زین سخن در دل شکیست
پیش عاشق اول و آخر یکیست   ظاهر آتش باطن و ظاهر یکیست
هر که شد مست مدام جام عشق   شد گرفته دام و رام کام عشق
سر لاموجود الا الله را   میکند کشف عیان خود خدا
بعد از آن ز اسرار حق آگاه شد   جمله عالم ثم وجه الله شد
گر تو خواهی سیر شهرستان عشق   شو غلام حضرت سلطان عشق
ورد خود کن مثنوی معنوی   مولوی شو مولوی شو مولوی

نزهت

نزهت دل قوت جانست مثنوی   نور چشم عاشقانست مثنوی
هست اسرار کماهی مثنوی   هست انوار الهی مثنوی
هر که خواند مثنوی یک دو ورق   میشود غرق بحار نور حق
مثنوی تفسیر و تاویل هدی   مثنوی خورشید شرع مصطفی
راغبان کوی حق را رهنما   طالبان روی حق را درگشا
صیقل آیینهٔ دلهاست این   حل کننده جمله مشکلهاست این
هست این میخانهٔ خمر لدن   وحی حقست نی فکرست این سخن
مثنوی بار آن باغ جان و دل   ز آسمان لامکانی شد سبل
رازجویان اندرین دکان قند   رازهای کنت کنزا یافتند
شیشه‌های نحن اقرب دیده‌اند   میوه‌های لی مع الله چیده‌اند
توتیای دیده‌های سالکان   چشمهٔ آب حیات جاودان
شعله‌های شمس افلاک نهان   تافت بر ملای رومی ناگهان
پرده‌های آسمانرا بر گشود   آفتاب بی‌نشانش رو نمود

میکشیدش تا بغایات کمال   گشت ملا غرق دریای وصال
گشت برخوردار از دیدار حق   شد امین گنج اسرار حق
چونکه جوی او در آن دریا رسید   بحر شد قعر و کنارش ناپدید
من چه گویم وصف آن شاه عظیم   او سلیمانست و منم مور لئیم
پی که والله نیستم من جمله اوست   من نیم افغان من دمهای اوست
اوست دریای محیط بی‌کران   بر مثال موجها مولاییان
موجها را جزر و مد اضطراب   میرسد هر دم از آن بحر عجاب
موجها خود غیر بحر موج زن   نیست جمله اوست دیگر دم مزن
جمله عالم هست از آن دریا کفی   من چه تانم گفت ازین سر خفی
چونکه مولا یافت وصل کبریا   مو نماند از هستیش شد جمله لا
چونکه اسرار خدایش گشت فاش   خواست حق تا باز گوید سرهاش
سرهایی که خدا با مصطفی   گفت در معراج و او با مرتضی
او بجه گفت و از آن جهر گستانی   گشت پیدا هر از مولانا حی

چونکه

چونکه مولانای را هر راز دید   مست گشت و پرده‌ها را میدرید
چون رموز حق زنالش گوش کرد   بحر بی‌پایان عشقش جوش کرد
رقصها زد بیخود آن سلطان جود   همچو طاووس جهان جولان نمود
گرم گشت و کاشف اسرار شد   بهر جلوه‌ها تنگ اسرار شد
پرده‌اش میکرد شاه بی‌نشان   گرد از و علم لدنی را بیان
آنکه هست این جمله ابیاتها از او   ساختش روپوش و شد اشعارگو
پس جلال الدین سلطان اجل   مثنوی فرمود با چندین غزل
در جهان شد سر توحید آشکار   باسایان با عاشقان کرد کار
باقیان خود باکیان سرمدند   از رموز اولیا دور و ردند
منکران شورهای عاشقند   پس شراب عشق را نالایقند
عاشقانرا نور دل شد زین علوم   منکر آن عاشقانرا شد رجوم
نقد وقت مثنوی با عاشقان   احمقانرا مینماید داستان
مثنوی شد آفتاب نوربخش   لیک نی هر اکمه و نی هر خفاش

علم منطق علم بحث و هندسه / جبه و دستار و منصب مدرسه

نام و ننگ و عز و ناموس و وقار / ملک و مال و طمطراق و کار و بار

احمقانرا بار دو سموم کرد / از علوم اولیا محروم کرد

پیش خر کز معتبر شد از گهر / پیش سگ شد لاشه خوشتر از شکر

خوش بود جنگ و جدال و قیل و قال / احمقانرا عاشقانرا ذوق و حال

عاشقان رسوا و بی نام و ننگ / از جمال دوست حیرانند و دنگ

پیش چشم عاشقان هر دو جهان / نیست قدر ذرة بل جسم و جان

پس ازین دار فنا رو تافتند / شاه شهرستان بقا یافتند

در خودی حق خود ایشان شد فنا / از خودی رستند و رستند از خدا

عاشقان همچو قطار اشترانند / پیشرو ملا خدا شان ساربان

هر یکی اشتر ازین عالی قطار / میکشد سنگین ز عرش و فرش بار

دردهای عشق یزدان بارشان / میکشند و میکشد شان یارشان

میکشدشان تا لدینا محضرون / هین نباشی زین قطار حق برون

شو

شو قطار اندر رهی کش بارها / اندرین ره نوش کن بس خارها

چون قطار اندر شدی تسلیم شو / از اصول پای یاران چپ مرو

چون مهار بسته شد در سلسله / رام شو بر مقتضای قافله

گر ز رفتن یک زمانی غافل شوی / بگسلد بی شک مهارت ای غوی

هم ز تو بگذرد دل پیشینیان / جان و جهان غافل مشو یکدم میان

خوش بکش احمال شرع مصطفی / راست رو راه طریقت با صفا

زاد ره کن معرفتهای بسی / تا بصحرای حقیقت در رسی

عاشق شوریده و دیوانه شو / هم ز خویشان هم ز خود بیگانه شو

لاابالی باش رندی فاش شو / در جهان رسوا شو و قلاش شو

جهد کن تا واصل یزدان شوی / بگذر از جان تا بر جانان شوی

طوطی شو نازک شیرین سخن / قندهای مثنوی را نقل کن

با رموز مثنوی شو آشنا / بحر معنی را بیاموز آشنا

بیتهای مثنوی چون دانه ناست / ریخته تا دام عشق کبریاست

مرغ دل شد چون بپای دام ها / در فتاد آخر بدام دلربا
چونکه صید دام آن صیاد شد / شاد شد و ز دامها آزاد شد
دید خود آن دام در دست خداست / پیش ازین گر شرح گویم ناروا است
گر تو خواهی صید دام حق شوی / همچو مس در کیمیا ملحق شوی
مفردات مثنوی را یاد کن / روز و شب مشغول شو اوراد کن
حضرت ملا معین و مستعان / کرد اشارت با یکی از بندگان
کز کتاب ما برای یادگار / عاشقان را بیتها کن اختیار
برگزین صد بیت از هر جلد او / تا شود ششصد تو هم صد بر او
چون تو گوئی چون تو گوئی ناتوان / من شنیدم آن بدستم طوق جان
من بگویم سازمت لعبت سرا / تا شود دیباچهٔ این بیتها
بیتها ای گر ندارد احتیاج / پیش و پس هر یکی همچون سراج
هر یکی از گشت گنج گوهری / هر یکی چون آفتاب انوری
جمع کن این جمله یکجا ای دوی / نام او کن مفردات مثنوی

تا که او را طالبان از بر کنند / گوش جانرا حلقه و آواز کنند
پس بوفق آن اشارت این فقیر / شاهدی خوار روز آن بس حقیر
جرعه نوش پاکان شاه عشق / میفروش سالکان راه عشق
شارب صهبای عشق آق جلال / طالب اعلای اطباق کمال
جمع کرد و یادگاری ساختش / در میان عاشقان انداختش
تا کنی چشم جانش برگشا / شمس انوار تجلات والثنا

مفردات جلد اول

آتش است این بانگ نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد
از دم نای چو هو رفت اندرو / آتشی پیدا شد از انوار هو
پردهٔ عشاق زین آتش بسوخت / از شعاعش شمع دلهاشان فروخت
گر تو خواهی روشنی شمع دل / شو برون از ظلمت این آب و گل
باش خالی زتن او پیش جهان / تا ترا انوار هو گردد عیان
روز و شب سیم و زر دل را آب شو / تا دلت روشن شود ز انوار هو

بند بگسل باش ای آزادی پسر / چند باشی بند سیم و بند زر

باز کن با عشق بال باز جان / تا کند پرواز اندر لامکان

پاک شو ز آلایش دنیای دون / تا نباشی دام شیطان را زبون

گر شوی از عشق مست و جامه‌چاک / میشوی ز اوصاف ناشایسته پاک

مرغ دل را رام کن در دام عشق / باش سرمست از مدام جام عشق

عشق شوید چرک جمله عیب را / میدراند پرده‌های غیب را

هرکرا جامه ز عشقی چاک شد / او ز حرص و عیب کلی پاک شد

در حقیقت عشق ز اوصاف خداست / هرکه شد عاشق ز هر عیبی جداست

چون در آید در بشر آن وصف پاک / جمله اوصاف بشر کرد هلاک

باش عاشق تا کشاید چشم جان / سرمه ساز از خاک راه عاشقان

تو مباش از حلقهٔ عشاق دور / تا بیابی از لقاشان فیض و نور

با وصال عاشقان مشتاق باش / همزبان و محرم عشاق باش

هرکه او ز همزبانی شد جدا / بی زبان شد گرچه دارد صد نوا

هرکه

هرکه او با عاشقان همدم شود / او با سرار خدا محرم شود

عشق نور ذات بیچون حق است / عاشق و معشوق ازوی مشتق است

میکند از پردهٔ معشوق ناز / میکند از پردهٔ عاشق نیاز

هم ز معشوق او کند عرض جمال / هم ز عاشق او شود شوریده حال

نیست خود معشوق از عاشق جدا / میشود معشوق را عاشق فدا

جمله معشوقست و عاشق پردهٔ / زنده معشوقست و عاشق مردهٔ

شمع وش معشوق چون رخ برفروخت / خویش را پروانه وش عاشق بسوخت

کار عاشق نیستی محو وجود / کار معشوق از تجلی لطف وجود

کار معشوق از جفا عاشق کشی / کار عاشق بیخودی و بیهشی

پاکبازی در ره عشق و طلب / جان گدازی در ره حفظ ادب

بی ادب هرگز نمی‌بیند سداد / بی ادب هرگز نمی‌یابد مراد

بی ادب تنها نه خود را داشت بد
بلکه آتش در همه آفاق زد

انبیا چون با ادب رفتند راه / هر کجی شد عاصی درگاه اله

اولیا را چون ادب شد پیشوا / بردشان تا بارگاه کبریا

هر که باشد بی ادب بی بیم و باک / او بعقد خشم حق گردد هلاک

هر که او مغرور شد از خشم رب / شد سبب آن قهر را ترک ادب

هر که گستاخی و بی باکی کند / خویشتن را نادم و باکی کند

هر که بی باکی کند در راه دوست / رهزن مردان شد و نامرد اوست

هم ز بی باکی کند خود را زیان / هم رود خوی بدش با دیگران

آن شقی هم ضال گردد هم مضل / میکند تقلیدش از دانش مقل

با گروه احمقان بی خرد / علت زشتش سرایت میکند

همچو او گردند ایشان هم علیل / گر نبودی عقل ایشان از دلیل

عاشقان را نیز باشد علتی / علتی به که ز صد کون عزتی

علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست

هر که

هر که زین علت نگردد مبتلا / او بجا گردد ز علتها جدا

هر که او باشد ازین علت علیل / با طبیب این علتش گردد دلیل

ای خنک آنرا که این علت رسد / از همه علت ورا صحت رسد

باش دایم همنشین عاشقان / تا سرایت میکند از دردشان

هین مگو فردا بیا و زود باش / وقت سیف قاطع است ای خواجه تاش

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق

پس بزن در حال دلرا صیقلی / چند بند ماضی و مستقبلی

وقت خود ضایع مکن دایم با خدا / بی جدایی باخدایی با خدا

هست پنهان در درونت آفتاب / صورت تو گشته است او را حجاب

صورتت چون ابر چون رفت از میان / آفتاب باطنت گردد عیان

چند باشی عاشق این رنگ و بو / رنگ و بو شد پرده انوار هو

عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود

هر که عاشق میشود بر شکل و رنگ — چون فنا شد شکل و رنگ او ماند دنگ

تافت بر دیوار تاب آفتاب — چون بدید ابله در آن دیوار تاب

زابلهی شد عاشق دیوار او — بهر تابی کرد در دیوار رو

چون رود آن تاب زآن دیوار باز — عشق آن ابله شود ننگ و مجاز

همچنین فرمود مولانا بیان — تو بیان حضرتش از وحی دان

انکه از حق یافت او وحی و جواب
هرچه فرماید بود عین صواب

اولیا از وحی حق گوید سخن — علم ایشان نیست جز علم لدن

تا نپنداری تو ایشان را بشر — کرده اند ایشان ازین هستی سفر

شد گدا از مس شان در کیمیا — زر شدند ایشان ز تبدیل خدا

حسنهاشان نیز هم تبدیل یافت — آفتاب بی نشان زایشان بتافت

حسن دنیا را فدا کردند تا — حسن دینی داد خالقشان جزا

حسن دنیا نردبان این جهان — حسن دینی نردبان آن جهان

حسن دنیا اهل دنیا را سزاست — حسن دینی اولیا را میسزاست

حسن دنیا بی ثبات و با زوال — حسن دینی سرمدی و لایزال

ای برادر پیش مردان اله — این جهان دون نیرزد برگ کاه

همت عالی مردان خدا — هردو عالم را نگوید زیر پا

لاف مردی میزند هر بی حیا — حیله کرده حلیه زرق و ریا

کار مردان روشنی و گرمیست — کار دونان حیله و بی شرمیست

صورت شیخی بگیرد یک مرید — ابلهی چندی شود او را مرید

شانه کرده ریش و بسترده بروت — های و هوی و وجد و حال از عشق گوت

هر یکی از زرق بگرفته قلق — خلق پندارند شان مستان حق

ابلهان شان میل و رغبت میکنند — باز از آغاز دعوت میکنند

این خبیثان کی سزای عزت اند — چون بهایم محض خشم و شهوت اند

خشم و شهوت مرد را احول کند
ز استقامت روح را مبدل کند

ای اخی از خشم و شهوت پاک شو — بی ریا در راه دین چالاک شو

رو تو با اخلاص در راه عمل — با صفا میکوش هم بی مکر و دغل

هم تو مرشد را ز مفسد باز دان — رهزن و آن جو دور شو از رهزنان

چون مرید خاص حق باشی یقین — تو همان خود را مرید حق ببین

حق کند ارشاد از وی او الست — در مثال او چون قلم ایزد چو دست

آنکه او پنجه نبیند در رقم — فعل پندارد بجنبش از قلم

نیست خود از حق جدا آن خاص حق — هر زمان از حق بگیرد او سبق

فعل او فعل حقست و وصف او — وصف حق ذاتش ز فیض ذات هو

او ز خود فانی و با حق باقیست — او ز حق هست و حق او را ساقیست

آفتاب بی نشانرا او حجاب — در حجاب اوست پنهان آفتاب

صورت او سایه روشن آفتاب — فهم کن والله اعلم بالصواب

سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا — مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا

جنبش

جنبش سایه بود از سایه دار — سایه دارست سایه را اصل و مدار

خود حقیقت نیست سایه هیچ چیز — او نشان سایه دارست ای عزیز

فهم کن این سایه را اصل از کجاست — از شعاع آفتاب با ضیاست

گر نبودی آفتاب با ضیا — کی نشانی مینمودی سایه را

نیستند از حق جدا خاصان حق — از حسد کم کن بر ایشان طعن و دق

خاک شو مردان حق را زیر پا — خاک بر سر کن حسد را همچو ما

در ره مردان حق را خاک شو — از کدورات حسد تا پاک شو

خاک ایشان سرمه کن در چشم خود — تا رمد از نور چشم تو رود

گر تو مرد حق شناسی عاشقا — حب حق میدان تو حب اولیا

نشنود این نکته را گوش سر — نیست افزون گوش سر از گوش خر

گوش سر بگشا و گر کن گوش سر — سر گشاید گوش سر چون گشت کر

پنبهٔ این گوش سر گوش سر است — تا نباشد این کران باطن کر است

چون گشاید گوش سر تو را زها / بشنوی بی لفظها آوازها

بر تو اسرار نهان گردد عیان / بشنوی بی گوش و گویی بی زبان

آن زمان گردی تو هم معنوی / کشف گردد بر تو سر مثنوی

با رموز اولیا دانا شوی / آن زمان مقبول مولانا شوی

قدر تو عالی شود ز افلاک و عرش / عرش پیش قدر تو گردد چو فرش

صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را

پیش معنی هست صورت بس حقیر / بگذر از صورت ره معنی بگیر

هست معنی بحر و صورت همچو کف / هست معنی در و صورت چون صدف

هست معنی مغز و صورت قشر آن / مغز اندر قشر باشد گشته نهان

تا نباشد مغز پخته با کمال / قشر مشکن مغز را آید زوال

مغز چون پخته وز قید قشر رست / صورت چون قشر را باید شکست

صورت سرکش گدازان کن برنج / تا ببینی زیر او وحدت چو گنج

رو بکن مردانه صورت را خراب / زیر صورت گنج معنی را بیاب

ور تو نتوانی برو یاری بجو / بهر این کاری از و یاری بجو

مرد حق را بنده شو پیشش بمیر / زر شود مس تو از اکسیر پیر

گر تو باشی بنده صاحب دلان / به که باشی شاه اقلیم جهان

هر که اندر خدمت صاحب دلست / او شود مقبول گر نالایق است

گر تو سنگ صخره و مرمر شوی / چون بصاحب دل رسی گوهر شوی

جمله مشکلهات از وی حل شود / درد تو صافی و خمرت خل شود

زو بیابد قبض تو بسط و گشاد / زو میسر گرددت جمله مراد

گر تو نادانی از و دانا شوی / ور تو اعمایی از و بینا شوی

گر سیاهت نامه‌ات گردد سپید / گر بصدق آیی نگردی ناامید

هین ز مرد آن خدا غافل مباش / جست و جو کن در طلب کاهل مباش

کوی نومیدی مرو امیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست

تو مرو در ظلمت غفلت بیا — روشنی جو ز آفتاب اولیا

می بجز از اولیا جان اصفیا — میکند آیینهٔ دل را جلا

خلعت ایمانت از چرک گناه — گشته است آلوده و زشت و سیاه

می بشوئید و کنند اسپید و خوب — هم نماید خطاها و عیوب

تا تو عیب خویش می بینی همان — میشوی فارغ ز عیب دیگران

ور خدا خواهد که پوشد عیب کس — کم زند در عیب معیوبان نفس

عیبهای خویش را می ننگری — چند بینی عیبهای دیگری

تو ز عیب خویش باشی مستریح — عیبهای دیگرانت چه زیان

از گناه خویش خواهد شد سؤال — از گناه دیگرانت چه وبال

تو گناه خویشتن را یاد کن — روز و شب زاری کن و فریاد کن

به که چشم از خوف حق گریان کنی — دل ز نار عشق حق بریان کنی

ای خنک چشمی که گریان او است — ای همایون دل که آن بریان او است

عاشقانرا

عاشقانرا چیست خوشتر اشک خون — زردی رو سوز دل درد درون

عاشقانرا درد بهتر از دوا — خوشتر از ذوق و صفا و غنا

آن زمان از عشق حق حظی بری — باشی از لذات شهوانی بری

تا تو در قید هوا و شهوتی — این یقین میدان که دور از حضرتی

آب دین بر آتش شهوت بزن — هان و هان بر آرزوی تن متن

ز آتش شهوت نسوزد مرد دین — باقیانرا برده تا قعر زمین

مرد دین کو را شود قرآن دلیل — ز آتش شهوت نسوزد چون خلیل

هر که از لذات نفسانی برید — در عوض لذات روحانی رسید

بهر حق این قوت فانی را بهل — چند جویی رزق خود از آب و گل

فی السماء رزقکم نشنیده — همچو خر در گل چرا خسپیده

رزق ما حق میدهد رزاق او است — رزق ما هم از عطایش رزق جو است

ما عیال حضرتیم و شیر خواه — گفت الخلق عیال للاله



هرچه میخواهیم ما از ذوالجلال / میدهد او چون پدر ما چون عیال

با غذای تن اگر قانع شویم / همچو خر ما لایق کاه و جویم

ور غذای روح خواهیم از جلیل / میفرستد مان غذای جبرئیل

چون ببخشد هرچه میخواهیم ما / می نخواهیم از خدا الا خدا

بس همان به کآیما جویا شویم / در ره ایمان و طاعت میرویم

تا فهم می کن زبان کردست کس
در ره ایمان و طاعت یکیفنی

گی کند کس از ره طاعت زیان / شد عبادت سود در هر دو جهان

هم بدنیا دولت و عزت از وست / هم بعقبی جنت و راحت از وست

هر که کوشد در ره دین و صلاح / میدهد در هر دو عالم حق فلاح

هم در این عالم دهد روزی حلال / هم در آن عالم کند عرض جمال

مرد حق را گر شود اسباب و مال / نفکند با غفلتش اندر ضلال

چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقره و فرزند و زن

اکم

آنکه هستی را سبب او بوده است / نعم مال صالح فرموده است

هر که شد اندر دلش حب خدا / او سعید است گر غنی و گر گدا

وان کسی کو عاشق الله نیست / گر فقیر است گر توانگر او شقیست

ظاهرت را هر چه خواهی کن رواست / پاک کن دل را نظرگاه خداست

نیست هرگز صورتت را اعتبار / جهد کن تو باطنت را پاک دار

گر بصورت آدمی انسان بدی
احمد و بوجهل خود یکسان بدی

معنی تو مغز صورت همچو پوست / پوست منگر مغز بین مقصود اوست

صورت بوجهل اگرچه آدم است / او بمعنی از سگ گرگین کم است

صورت سگ چه زیان قطمیر را / چون بمعنی آدمی کردش خدا

هست صورت ظاهر و معنی نهان / می نیاید هیچ معنی در بیان

ستر معنی را مکن هرگز بیان / در بیان راز خود مگشا دهان

در بیان این سه کم جنبان لبت / از ذهاب و از ذهب وز مذهبت

از ذهاب خود نشاید دم زنی | بی برد پیشی ره آمد ره زنی
هم مگو کس را که دارم سیم و زر | تا نباشد دزد خاین با خبر
مذهبت را به که هم داری نهان | مذهب و دین راست بچه دشمنان
این معانی حدیث مصطفاست | نیست بی حکمت درین بس تر ماست
حکمت محض است گفتار نبی | هین بگوشش جان شنو گر طالبی

منبع حکمت شود حکمت طلب
فارغ آید او ز تحصیل و سبب

بحر عرفان را چو جویا شوی | چون در آن دریا رسی دریا شوی
هر که شد با جان و دل در جست و جو | هر چه جوید نیست غیرش اوست او
هر که شد با آرزو جویای اوست | آنکه اندر جست و جوی اوست اوست
نیست جز مطلوب آنکو روز و شب | با نیاز و سوز باشد در طلب
ای خوش آنکه کار او زاری شود | از وجود خویش بیزاری شود
ای خنک آنکو نکو کاری گرفت | زور را بگذاشت او زاری گرفت

اور

زور و ظلم و استم و جور و جفا | هست بی شک موجب قهر خدا
رو بترس از حق دل آزاری مکن | نیکویی کن هیچ بدکاری مکن
گر همی خواهی ز قهر حق امان | زیر دستان را مرنجان همان
خوف کن از قهر حق ایمن مباش | کبر را بگذار پیش کبریاش
دشمنان از حق کنند بی بیم و باک | دوستان از شرمسار و خوفناک

از کرم دان آنکه می ترساندت
تا بملک ایمنی بنشاندت

هر که شد از قهر حق با خوف و بیم | میکند ایمن ز قهرش آن کریم
هر که شد ایمن ز قهر ذو الجلال | از عذاب حق خلاص او محال
چونکه قهار و لطیف است آن خدا | به که باشد بنده با خوف و رجا
چون بغفلت کرده جرم و گناه | پس بباید کردنت زاری و آه
گر امان خواهی همان تقوا بود | شد ز هر خوف و خطر حصن حصین
هر که ترسید از حق و تقوا گزید | ترسد از وی انس و جن و هر که دید

هر که مرد پارسا و متقیست | او سعید و رستگار است بی شکیست
وانکه او را نیست از تقوا شعار | هستی او نیست غیر از آتش و عار
نیست زنده در حقیقت مرده است | غیر آنکه ره بحضرت برده است
جز حواس تن بود حسهای جان | حسهای سرمدی و جاودان
حس حیوانی چو حیوان بی بقاست | حس جانی همچو جان بی منتهاست

گوش جان و چشم جان جز این حس است | گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است

چشم حیوانی نبیند جز صور | چشم جان بین در نور حق دارد نظر
گوش عقل و ظن بجز بانگ و صدا | نشنود گر هست از وحی خدا
اولیا زین حسها بیرون شدند | سالکان در عالم بیچون شدند
شد مساوی پیش ایشان لطف و قهر | گشت یکسان خیر و شر تریاق و زهر
پس چنین فرموده است سلطان ما | گوست مست باده وصل لقا

عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد | بو العجب من عاشق این هر دو ضد

راست فرموده است آن سلطان عشق | سرور و سردفتر مردان عشق
او چو ماهی رفت در دریای ذات | دامن افشاند از غبار کاینات
پاک شد آن نور چشم عاشقان | از همه آلایش کون و مکان
گشت یکسان چونکه شد فانی ز شر | لطف و قهر و کفر و دین و خیر و شر
جان انسان گر برستی از حجاب | روشن و تابان شدی چون آفتاب

گر جهان از جانها پر خاستی | کف هر جانی مسیح آسا ستی

روح همچون آب بد صافی و پاک | چون بجسم آمد شد آلوده بخاک
با ریاضت باز چون یابد صفا | تیرگی خاک از او گردد جدا
از جمال خود بر اندازد نقاب | میشود تابان چو ماه و آفتاب
چون ز حبس تن رهد یابد کمال | او ز قدرت بر گشاید پر و بال
افکند بر سنگ و بر خاک ار نظر | سنگ میگردد که هم خاک زر

کاملی گر خاک گیرد زر شود | ناقص ار زر برد خاکستر شود

ناقصی را گر دهی آب حیات / باشد او را بی گمان سم الممات

گر کشی در چشم او کحل جلا / کور گردد چشم او یابد عما

پس همان او ناله و زاری کند / تا که لطف ایزدش یاری کند

میکند هر روز و شب زاری و آه / تا کند رحم و را آن پادشاه

میکند هر دم انین و ابتهال / تا ز نقصان وا رهد یابد کمال

بهر گریه آمد آدم بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین

تو بغفلت گشته خندان و شاد / کار تو مکر و دغل فسق و فساد

ناقصی و غافل از نقص کمال / عمر ضایع در شقا و در ضلال

مست و حیران گشته در حرص و امل / هیچ یادت ناید از مرگ و اجل

نفس خر را پروری در سبزه زار / عیسی جان بی نوا خوار و نزار

پروری تن را بعیش و لوت و پوت / جان نیابد از معارف زاد و قوت

گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی

زین

زین خورشها گر دهی تن را فطام / پر رسد جان را ز جام حق مدام

تن مپرور خاک خواهد گشت آن / جان بپرور کو بماند جاودان

چند خواهی کرد این خر پروری / رو بکن مردانه حق را بندگی

گرچه ماندی پر ز مطلوب تو دور / همت مردان ترا بخشند زور

گرچه رفتی دور از راه خدا / میکشندت باز از آن سو اولیا

اولیا را هست قدرت از اله / تیر جسته باز گردانند ز راه

اولیا زان روی قادر گشته اند / قدرت حق را مظاهر گشته اند

هستشان شد محو اندر هست حق / آلتی گشتند اندر دست حق

محو حق گشتند ابدال حقند / رسته اند از قید ذات مطلقند

گرچه ایشان را ببینی در صور / در حقیقت نیستند ایشان بشر

هر که طالب دیدیش مطلوب دان / هر کرا دیدی محب محبوب دان

هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو بنسبت هست هم این و هم آن

عاشق از معشوق خود آمایست … هم بعاشق میل از معشوق هست

چون ز هر جانب شود میل و طلب … میشود معشوق و عاشق زین سبب

مشتق از عشقند هر دو بی گمان … چون حقیقت بنگری عشق است همان

عشق که طالب گهی مطلوب گشت … که محب خویش که محبوب گشت

گر تو میخواهی شوی زین سر خبیر … رو بدلبر دلبر و پیشش بمیر

ای حیات عاشقان در مرده گی

دل نیابی جز که در دل برده گی

تو چه‌ای در روی دریا چون حباب … در حقیقت نیستی تو غیر آب

آبت از دریا بر آورد دست باد … این تعین مر ترا آن باد داد

رو بمیر و باد هستی ده بباد … تا شوی دریا و یابی هر مراد

مرگ عاشق هست چون مرگ حباب … که حباب از مرگ گردد غرق آب

کرد این نکته بیان سلطان عشق … غرق بود آن بحر در عمان عشق

غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین … عشقهای اولین و آخرین

کس

کس چه داند حد آن بحر عمیق … عشقها در عشق آن گردد غریق

کی توانم کرد ازین اسرار نقل … هست بیرون فهم این از طور عقل

پس ز عشق او را چه جان ذوقی رسید … که جز او آن ذوق را نتوان چشید

او ز معشوقش وصال خاص یافت … در تجلی چون ضیای شمس تافت

هر که او در صدر عز است و لقاست … مر و را آبر در نشستن ناروا است

هر که با سلطان شود او همنشین

بر در نشستن بود حیف و غبین

بود مولانا ز وصل دوست شاد … کشته بود او را آمیتس هر مراد

گرچه عاشق بود با سوز و نیاز … بود او معشوق با صد عشوه و ناز

هم بخود میکرد او احسان و جود … هم بخود میکرد اکرام و سجود

هم بخود میکرد او جور و جفا … هم بخود میکرد او مهر و وفا

او و من میگفت او بود او و من … که همی فرمود او اندر سخن

ناخوشی و خوشی بود بر جان من … جان فدای یار دل رنجان من

هر که او را نیست از توحید بو
نشنود این نکته‌ها را گوش او
هر که او خورد است از جام الست
چون شنید این نکته‌ها را گشت مست
از مظاهر گشت این کثرت عیان
هست این جمله ظهور بی‌نشان
گر بصورت ظاهرا در کثرتیم
لیک در معنی همه در وحدتیم
جمله ابدان ما را اصل خاک
جمله ارواح ما زان نور پاک

ما چو زنبوریم قالبها چو موم
خانه خانه کرده قالب را چو موم

در صور زنبور اگر شد بی‌شمار
یک حقیقت دان بمعنی شک مدار
موم اگر شد خانها بی‌حد درو
یک حقیقت دان و جز موم‌ش مگو
ما حصل کثرت همان در صورتست
در حقیقت نیست کثرت وحدتست
کرد نی شرح این بمن دستور نیست
پیش از این اظهار را دستور نیست
بر که باشم مختفی اندر حجاب
بر ندارم از جمال خود نقاب

هر که داد او حسن خود را در مزاد
صد قضای بد سوی او رو نهاد

در زمستان شد درخت از برگ و بار
عور خالی نیست آن دم سنگسار
چون بتابستان بیابد بار و بر
میزند هر کس ورا چوب و حجر
سرو آزاد است کو را بار نیست
هیچ او را از کسی آزار نیست
لیک آن هم خوش که آری بارها
میکشی در راه خدمت بارها
میکشی جور و جفا و زخمها
میشوی بنده کنی میری رها

تا توانی بنده شو سلطان مباش
زخم کش چون گوی شو چوگان مباش

نیست این دنیای دون دار القرار
هست آن عالم قدیم و پایدار
این چو خوابست آن چو بیداری بمان
هر چه اینجا دیده عکسش در آن
گر تو اینجا خرم و خندان شوی
اندر آن عالم بسی گریان شوی
ور درین فانی شوی مسکین و خوار
اندر آن باقی بمانی در سرور
پس مشو از کبر سنگ بدگهر
شو چو خاک افتاده تا روید خضر

از بهار آن کی شود سرسبز سنگ
خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ

باز از آن سنگی که باشد لعل ناب — بهتر است شک نیست از شوره تراب

سنگ کز وی حاصل آید نفع و سود — به ز خاکی که درو نفعی نبود

خود حقیقت هر که یزدان آفرید — خوب و زشت و نیک و بد پاک و پلید

بهر کاری ساخت بی حکمت نساخت — کس نداند حکمت حق را شناخت

حق و باطل کفر و دین و خیر و شر — نیست بی حکمت اگر داری خبر

کفر هم نسبت بخالق حکمتست

چون بما نسبت کنی کفر آفتست

تو چه دانی حکمت این کاینات — چون ندانی در خود این ذات و صفات

ظاهرت را بین جهادر ساخته است — باطنت را خود جها انداخته است

ظاهر و باطن عجایب تو بتو — می شناسی هیچ حکمتهای او

هر چه هست ای یار در هر دو جهان — هست در تو آشکارا و نهان

جسم تو اندر جهات و در مکان — جان تو خود لامکان و بی نشان

گر تو خود را پیش و پس داری گمان — بستهٔ جسمی و محرومی ز جان

در طلسم

در طلسم جسم گنج جان نهان — نشکنی این را نیابی گنج جان

گر طلسم جسم گردد تار و مار — گنج جان گردد همانندم آشکار

گر ز پیر راه دان یاریت هست — این طلسم جسم بتوانی شکست

پس ببر و یاری بجو از اولیا — تا بیابی قوت از مرد خدا

لیک از جور و جفای او مرنج — تا طلسمت بشکند یابی تو گنج

از حدیث اولیا نرم و درشت

تن مپوشان زانکه دینت راست پشت

هر چه فرماید مکن هیچ اعتراض — تا که در صحن دلت روید ریاض

گر شود یاری تو همتهای پیر — در جهاد نفس کردی تو دلیر

گر بجا آری دل آن پادشاه — میشوی با همتش خاص اله

چون شوی مقبول یک مرد خدا — تا خدا مقبول گرداند ترا

چون شوی با همتش مقبول حق — وارهی از خود شوی مشغول حق

هر کرا باشد ز یزدان کار و بار — یافت بار آنجا و بیرون شد زکار

میشود با حضرت حق آشنا — میکند در بحر وحدت آشنا
همچو احمد یابد او وصل جلیل — می‌نماند در ره او چون جبرئیل
آفتاب حسن رب العالمین — بیند او عین الیقین حق الیقین
چون بیابد او تجلی خدا — فارغ آید از دلیل و پیشوا
گر نیابی این مقام و حال تو — می‌شوی محتاج استدلال تو

پای استدلالیان چوبین بود
پای چوبین سخت بی تمکین بود

نیست او را یکدمی یکجا قرار — دایما در جنبش است با اضطرار
ره نه بیند روز روشن از عما — کرده استدلال ره را با عصا
تا نه فانی چه سود از قیل و قال — در خودی فهم از خدا امر محال
روز روشن بی نه بیند آفتاب — کرده استدلال از نقل کتاب
در حجاب خود تو مجوبی از آن — چون ز خود فانی شوی گردد عیان

راه فانی کشته راه دیگر است — زانکه هشیاری گناه دیگر است

تا تو هشیاری نه مست خدا — نیستی در راه حق محو و فنا
هیچ از وحدت نمی‌یابی نشان — بیخودی و بی هشی باید همان
تا ننوشی باده از جام اله — می نیابی وحدت آن پادشاه
هر کسی کو مست آن استغراق شد — دایما در وجد و استغراق شد
بر کشود او را ز نور حق بصر — وا رهید از گفت و گو و از خبر

ای خبرهات از خبرده بی‌خبر
توبهٔ تو از گناه تو بتر

تو ز حق غافل بدی وقت گناه — بی خبر بودی ز تقدیر اله
وقت توبه هم بخود داری نظر — توبه گو وز توبه بخشی بی خبر
چونکه بین اصبعین اوست دل — چون شناسی جرم و توبه ز آب و گل
چند بینی آن فعال از آب و طین — تو ببین جنبنده جنبا ننده بین
همین برو چون شیر در صحرای جان — تا کنی صید آن غزال بی نشان

در شکار بیشهٔ جان باز باش — همچو خورشید جهان جانباز باش



چون طلوع آفتاب آسمان / باش تا بان در جهان لامکان

جمله هستیها در این کون و مکان / چون کفی در جوشش دریای جان

کف بکف تا کی زنی بگذر از آن / قطره جان را در آن دریا رسان

رو تو این جان را بجانان کن فدا / قطره ده دریا ستان از وی جزا

هر چه دادی می بری هم مثل آن / هر چه کاری مثل آن روید همان

نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند

گر کنی اینجا ز مال خیر ما / جنت و کوثر دهند آنجا جزا

ور کنی در عشق حق خود را فدا / میکند لا بر جزا خود را خدا

ستر ناگه کرده در دل نهان / میشود در حشر آن سرها عیان

کس نداند این زمان اسرار تو / هر کسی از ظن خود شد یار تو

چونکه دیوار بدن گردد خراب / جان ز روی خود بر اندازد نقاب

زیر دیوار بدن گنجست یا / خانه مارست مور و اژدها

یا درو

۲۴

یا درو گنجینه عشق است نهان / یا که هست او مار و کژدم را بیان

چون حجاب جسم واشد از میان / از دفینه گشت بیرون گنج جان

یا از و بیرون شود گنج الست / یا بر آید کژدم و مار سیاه

یا موحد بود و مرد متقی / یا که ملحد بود و مردود و شقی

زنگ غم ز آیینه دل یار زدود / یا ز باد و بود دود آلود بود

این همه غمها که اندر سینه‌هاست / از بخار و گرد باد و بود ماست

روز دائم باد و بود آزاد باش / شو خلاص از حزن غم دلشاد باش

لوح دل را از غم دنیا بشو / غم ز درد عشق لا یفنی بجو

گر کشی در راه حق غمهای عشق / در رسد سغراق ازمجبای عشق

اندرین فانی بکش درد و بلا / تا در آن باقی رسد ذوق و صفا

هین مشو راحت درین دار الغرور / اندر آن باقی بجو عیش و سرور

هر که شیرینی بی زید او تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد



پرورد تن را بعزت تن پرست / می نداند کان غذای دوزخ است

این بدن خواهد شدن آخر تراب / عذبها اینجا شود آنجا عذاب

تن مپرور پرورش جان را سزد / تن فنا گردد بماند جان ابد

چونکه آخر جیفه خواهد گشت تن / میکد ازش با ریاضت یا محن

شو حقیر و خوار با فقر و فنا / فهم کن در ذل خود عز خدا

صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زانکه در فقر است عز ذو الجلال

قدرت حق را تو اندر عجز بین / عزتش در ذل خود یابی یقین

پردهٔ هستی خود را چاک کن / وانگهان هستی حق ادراک کن

زان سبب ز ادراک حق در پرده / کز خودی خود را تو ستری کرده

هم نمی فهمی کلام اولیا / تا نکردی از خودی خود جدا

مانده از آب حیوان در حجاب / نیستی تشنه نمی جویی تو آب

مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد

مستمع را

مستمع را چونکه می بیند ملال / خشک ماند میشود گوینده لال

چون نداند قدر گوهر مشتری / چون نماید گوهر او را گوهری

چونکه هستی سنگدل عاشق نه / شیوهٔ معشوق را لایق نه

نغمهٔ چنگ و رباب و نای و عود / راحت جانست ولی کر را چه سود

روی زیبا چشم بینا را سرور / میرهد محروم ماند چشم کور

هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیدهٔ بینا کنند

چشم هستی ناظر حسن صور / چشم جان را حسن معنی در نظر

چشم جان بیند جمال بی فنا / چشم تن در خاک بیند عکس آن

نور حسن و حسن صورت بی بقا / نیست نور حسن معنی را فنا

حظ نفس است حسن صورت بیگمان / حظ جان از حسن معشوق نهان

خشم شهوت زاید از حسن صور / مهر و رقت حسن معنی راست بر

مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود

آدمی دارد وجود مشترک ... صورتش حیوان و معنی اش ملک
هم بصورت وصف حیوانی در وست ... هم بمعنی وصف انسانی در واست
گر یکی زین دو صفت غالب شود ... میل و رغبت سوی آن غالب رود
ور یکی غالب نشد زین هر دو ضد ... هست هر دو قابلیت مستعد
ماند آن بیچاره عاجز در میان ... که برین مایل شود گاهی بر آن

پیش چوگانهای حکم کن فکان
میدویم اندر مکان و لامکان

گر یکی زان دو صفت رفت از میان ... در وجودش یک صفت ماند همان
وصف انسانی چو رفت از وی ببر ... صورت او آدم است معنیش خر
بعد از آن هر چه خورد مغز خراست ... در حقیقت او ز حیوان کمتر است
وصف حیوان گر نماند نیست شک ... صورتش آدم بود معنی ملک
او اگر زهری خورد حلوا شود ... از فرشته در مقام اعلی شود
گر ولی زهری خورد نوشی شود ... ور خورد طالب سیه هوشی شود

گر ولی زان وصف بد تبدیل یافت ... گشت از ظلمت بری چون شمع تافت
زان صفت مبدل نشد طالب هنوز ... کو چو شب تاریست نشد روشن چو روز
گر کند همت بطالب آن ولی ... میزند آیینه اش را صیقلی
میشود ز اوصاف بد صافی و پاک ... زنده میگردد دلش نفسش هلاک
پس بیا ای طالب سر آر دین ... دآیما با مقبلان شو همنشین

همنشینی مقبلان چون کیمیاست
چون نظرشان کیمیای خود کجاست

کیمیا آنست مس را زر کند ... از مقام اولیش برتر کند
بود او اول بزر آلتون کند ... قیمتش از اولیش افزون کند
هم ترا در آتش عشق خدا ... میگدازد آن ولی پیشوا
چون مست در بوتهٔ دین میگداخت ... جوهر همت ز دو زرت بساخت
تو رها یابی ازین فانی رباط ... تا بیابی محو و سکر و انبساط
ای تو نارسته ازین فانی رباط ... تو چه دانی محو و سکر و انبساط

تا نشد زر مس تو زان کیمیا — کی رسی تو در مقامات خدا

پس برو جویای آن اکسیر شو — شو مرید و خاک پای پیر باش

جون مرید او شدی گشتی مراد — خود باو دادی تو او خود با تو داد

همچنانکه طالب پیر است مرید — پیر هم جویای مرید مستفید

سوی صاحب خیر می پوید فقیر — صاحب خیرات هم جوید فقیر

جود میجوید گدایان ضعاف
همچو خوبان کاینه جوید صاف

مال بخشندت خداوندان مال — حال بخشندت خداوندان حال

طالب نانرا غنی نان میدهد — طالب جانرا ولی جان میدهد

بهر نان درویش شد مرد لئیم — او بجز نانی نخواهد از کریم

عاشقان جویای معشوقند و بس — گر کنند او را زوی نان زکس

بهر نان گشته است نادان خرقه پوش — زرق و سالوس برای عیش و نوش

ماهی خاکی بود درویش نان — شکل ماهی لیک از دریا رمان

صورت شیخی بکیر مرد دون — خواند از تزویر بر عامه فسون

خرقه در بر تاج بر سر با عصا — کرده بر گردن ردا با صد ریا

احمقانرا چند باشندش مرید — کین فزونست از جنید و بایزید

صورت تقوی گرفته بهر قوت — شد عبادت شان برای لوت و پوت

میکنند اغراز شاه بهر کودنی — راست را از کژ ندانند بهر دنی

بر سماع راست هر کس چیر نیست
لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

علم آموزند دونان بهر نان — نیست جز دنیای دون مقصودشان

خود سلاح جنگ شیطانست علم — بهر استکمال ایمانست علم

نیست مقصود خسان قرب اله — علم میخوانند بهر عز و جاه

طرق ایشان خویشتن را ذو فنون — بهر ایشان گفت حق لا یعلمون

گرچه می آموخت انواع علوم — بی خبر از دانش قرآن مظلوم

زین همه انواع دانش روز مرگ — دانش فقرست ساز راه و برگ

هر که علم آموخت بی بهر عمل / بهر کبر و نخوت و جنگ و جدل

در حقیقت جاهل از وی بهتر است / کز شراب کبر و نخوت مست است

کیس بجهل خویش دارد اعتراف / وان کند از فضل خود لاف گزاف

رو بجو علمی که بگشاید دلت / حل شود از تو بتو هر مشکلت

که ز اوصاف بشر شوید ترا / کشف گردد با تو اسرار خدا

چون بمردی تو ز اوصاف بشر
[illegible] اسرارت نهد بر فرق سر

تو ازین وصف بشر هستی بشر / چون بمردی زین بشر رفتی بدر

گر تو ز اوصاف بشر گشتی جدا / آیدت اوصاف و اخلاق خدا

دا آیا با حضرت حق کن نیاز / که قبولم کن ایا دانای راز

کیس دنی را ساختی از منی / کن مبدل در خلاصم از منی

این منی را محو کن اندر توی / غرق وحدت کن رها کن از دوی

چون دم معنی زنی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند

سست

سست منکر چیست شو در جست و جو / سوی آن دریا روان شو همچو جو

هر چه میخواهی همی یابی ز وی / همت و یاری بباید از وی

تو چو سیلی آن ولی جوی روان / چون رسی در جو تو در بحری روان

زانکه آن جو را اصل دریاست است / این طرف گر چه که در صحراست است

تو بخود بی جو بدریا کی رسی / که خطرهاست اندرین صحرا بسی

پیر را بگزین که بی پیر این سفر
هست بس پر آفت و خوف و خطر

ور ترا شد پیر مرشد رهنما / می برد تا بارگاه کبریا

گر نه همراه تو پیر راز دان / ره نمی یابی بشهر لامکان

گر چه هست این راه پر خوف و خطر / پیر ماند همت آن راهبر

لیک با جان و دلش تسلیم شو / از مرادش یک قدم بیرون مرو

رو بگردان از هوا و آرزو / هر چه گوید شو مطیع امر او

باهوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست

ترک کن جمله مرادات جهان — وصل آن معشوق باقی جو همان
گر همی خواهی که یابی وصل دوست — چابک و چالاک شو در جست و جو
تو مجو جای دیگر معشوق را — هست طالب اندر دل مرد خدا
وصل او را تو بجو از واصلی — نیست بیرون از دل صاحب دلی
ره مجو معشوق را جای دگر — که نمی یابیش الا در بشر

در بشر رو پوش کرده است آفتاب
فهم کن والله اعلم بالصواب

گر ورا جویی ز دل بیرون مجو — رو همان از ما سوا دل را بشو
نفس کافر حاکم قلعهٔ دل است — قلعه از کافر ستادن مشکل است
گنج بی پایان درین قلعه دفین — هست آن کافر ولی غافل ازین
قلعه ویران کن ز کافر بستان — تا درو یابی تو گنج بی کران
نفس کافر گر بمیرد بیگمان — جان بیابد در دل آن گنج نهان

هر که مرد اندر تن او نفس گبر — مر ورا فرمان برد خورشید و ابر

نفس

نفس ظالم کوست گر کشتنی — تو ورا اکرام و عزت میکنی
او ترا دشمن تو او را گشته دوست — چون کنی تو دوستی او چون عدوست
ای برادر نفس تو هستی تست — کشتن خود کشتن او دان درست
این یقین دان دشمن تو هم تویی — چون بمردی تو رهیدی از دویی
تو بکن خود را حقیر و مستهان — تا شناسی عز و مجد مستعان

چیست تعظیم خدا افراشتن
خویشتن را خوار و خاکی داشتن

چیست قدر مشت خاک پایمال — پیش قدر ذو الجلال و لایزال
اول انسان چه بد ماء مهین — آخرش جیفه دفین اندر زمین
از منی دادت منی آن پادشاه — این منی را هم کند آخر تباه
پس به پیش عز آن شاه عظیم — چون کنی عزت تو خود را ای سلیم
شمع دل از نور وحدت بر فروز — خویشتن را پیش آن واحد بسوز

چیست توحید خدا آموختن — خویشتن را پیش واحد سوختن

شمع اگر از سوختن پیش شد فنا / روشنی شد خانه زو شد پر ضیا

گر نسوزد او نگردد محو نور / خودی ماند شود از نور دور

شمع را در وقت سوزش بد ضیا / چون فنا شد هم ضیااش شد فنا

لیک عاشق ز آتش عشق احد / چون بسوزد نور او ماند ابد

هستیت چون مس دریست حق شد چون فنا / چون فنای مس بود در کیمیا

هستیت در هست آن هستی نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز

خود هم این هستی از او آمد ترا / لیک این هستی بجو آید شد فنا

محو کن این هستیت در هست او / هستی فانی بده باقی بجو

گر کنی هستی فانی را فدا / هستی باقی بیابی در جزا

بی طلب دادت این نقوش و این حواس / چون شوی طالب چه یابی کن قیاس

زین نقوش ظاهر ار ساده شوی / با نقوش غیب آماده شوی

هر که او بی نقش ساده سینه شد / نقش های غیب را آیینه شد

این وجود ظاهر این نقش و نگار / چون فنا گردد نماند پایدار

زان خدای خالق و فرد و احد / رو وجودی جو که مانی تا ابد

تو از آن قانع شدی با این وجود / کین شبه در چشم تو دری نمود

چیز پنداری تو این ناچیز را / قطرهٔ ناپاک خاک آمیز را

نیستی جو تا بیابی صاحب دلی / زانکه پندار که سد کاملی

علت بدتر ز پندار کمال / نیست اندر جان تو ای ذو دلال

دین حق را کافران بگذاشتند / دین باطل را چو حق پنداشتند

نیست فرق روز و شب در پیش کور / نه بود خفاش را ظلمت ز نور

هست کافر شب پره ظلمت پرست / ظلمت کفرش ز نور دین به است

مؤمنان را چشم دل بینا بود / نور و ظلمت پیش شان پیدا بود

آنکه بیرون نیست از کون و مکان / هست پنهان در درون مؤمنان

الحذر ای مؤمنان کاندر شماست / در شما بس عالم بی منتهاست

هست دل بحر محیطی بی کنار / زو چو کف دان عالم هژده هزار
جمله هستی از سمک تا با سمک / زیر و بالا آب و آتش باد و خاک
یک کفی از جوشش بحر دلست / نیست انسان هر که زین غافلست
هر که هست اندر جهان آب و گل / پرتوی از تابش خورشید دل
لامکانست دل برونست از جهات / عکس او هستی جمله کاینات

جمله اطباق زمین و آسمان
همچو خاشاکی در آب بحر روان

جنبش خاشاک از آن بحر صفاتست / فهم این سر مار عامه در خفاست
این معانی خود کجا گنجد بحرف / حرف چون کوزه معانی بحر ژرف
می نگنجد حال قیل و قال را / من کرا گویم مگر ابدال را
محرم این راز ابدالست هان / بشنود بی گوش و گوید بی زبان
میشود گفتار او بی قیل و قال / عقل را با فهم آن نبود مجال
اصطلاحاتیست مر ابدال را / که نباشد زان خبر اقوال را

اهل ظاهر بیخبر کان قیل و قال / هست مستغنی از اینها اهل حال
کاه و جو شد مشتهای گاو و خر / مشتهی آدمی شهد و شکر
معده گلخور را گل آرزوست / گل ورا از گلشکر لابد نکوست
آن شقی از راه طاعت شد دور / عمر ضایع کرده در فسق و فجور
چون نشد رهبر عنایتهای او / ماند محروم از سعادت وای او

بر بدیهای بد آن رحمت کنید
بر منی و خویش بینی کم تنید

چون ببینی فاجر گم کرده راه / مبتلای حکم تقدیر اله
کو غریق بحر عصیان آمده / عاجز و مغلوب شیطان آمده
رحم کن او را و کم کن طعن و دق / خود مبین و خوف کن از مکر حق
ور تو خود بینی و غافل از قضا / همچو اوئی ناهیده از هوا
طفل نادانی تو هم بالغ نه / از خود و از ماسوا فارغ نه
خلق اطفالند جز مست خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا

اوست بالغ او ز قید خویش رست   شد مدام از بادهٔ توحید مست

سر سرا او در مقامات رجال   در معارف یافت غایات کمال

ما حصل هر کس که نی اهل دلست   ماند اندر حبس این آب و گلست

نیست بالغ چونکه مست او اهل تن   گرچه پر باشد ز علم و فضل و فن

اهل دل را علم حکمت هست یار   اهل تن را علم و فضلش هست بار

علمهای اهل دل حمالشان
علمهای اهل تن احمالشان

اهل دل را علم باشد فتح باب   اهل تن را نیست علم الا حجاب

اهل دل را علم شد آب حیات   اهل تن را علم شد سم الممات

شد مراد اهل دل از علم حق   شد مراد اهل تن کبر و قلق

شد مراد اهل دل وصل اله   نیست قصد اهل تن جز عز و جاه

هست باقی علم کز فیض خداست   علم کان از کسب و سعی است او فناست

علم کان نبود ز هو بی واسطه   آن نپاید همچو رنگ ماشطه

گر بود

گر بود از صنع حق حسن جمال   میدهد ذوق و کند دفع ملال

بهتر است آن حسن کان شد از علاج   کاید از گلگونه وز اسفیداج

همچنان علمی که از داد خداست   روح را با حضرت حق رهنماست

چون نشد از حق شد از نقل کتاب   چون خس و خاشاک شد بر روی آب

روح همچون آب صافی و روان   زیر این اوصاف بد مانده نهان

خویش را صافی کن از اوصاف خود
تا ببینی ذات پاک صاف خود

روح کو در اصل بد صافی و پاک   آمد او را تیرگی ز اجزای خاک

چونکه این اجزای خاک از وی رود   باز او چون اولین صافی شود

لیک اگر در اصل ناپاکست و بد   نیست ممکن کان بدی از وی رود

آب اگر در اصل خود مردار بود   گر بپالایی کنی صافی چه سود

او نگردد پاک از پالودگی   لایق او تیرگی آلودگی

ریش بد را داروی بد یافت رگ   مر سر خر را سزد دندان سگ

میکند ناپاک پاکی از عذر / کرم سرکین را نجس پر از شکر
خوش نیاید با جعل بوی گلاب / هم بخفاشک ضیای آفتاب
از معارف جاهلان را ذوق نیست / ذوق شان از حب دنیای دنیست
فخر ایشان هست از مال و غنا / نی ز درویشی و از فقر و فنا
نیست از عشق خدا ذوق خسان / حظ شان لذات شهوانی‌ها

هر که جز عشق خدای احسن است / گر شکر خوار است از جان کندن است

هر سروری که جز از عشق خداست / محنت و اشکنجه و رنج و عناست
هر مشقت کان ز عشق خالق است / راحت ذوق و صفای عاشق است
گر تو با عشاق باشی همنشین / این کرامت گویم ترا گردد یقین
لیک هر کو میزند از عشق لاف / هان که نفریبد ترا لاف گزاف
دان از عشاق و از زراق فرق / انکه از ره نفکنند تزویر و زرق

اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشین حق بجو با او نشین

همنشین

همنشین حق چو یابی تو همان / یافتی حق را مکن هرگز گمان
گو بمیت از همنشین حق سخن / انکه باشد علم او علم لدن
در شریعت مستقیم و شمع دین / در طریقت موشکاف و خرده بین
هست او در معرفت بحر عمیق / در حقیقت بحر وحدت را غریق
باطنش پاک از هوا و حرص و آز / ظاهرش در ذکر و تسبیح و نماز

باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نماز

چون بیابی همچنین شاه همنشین / باش تو او را رهی تا وا رهی
از بلای شهوت و حرص و هوا / در پناه حصن آن خاص خدا
چونکه تو با همت آن مرد خاص / از چنین دام بلا گشتی خلاص
پس مشو خود بین بکن شکر خدا / رحم کن هر جا که بینی مبتلا
تو مگو من پاکم و ایشان پلید / چون شد آن ابلیس چون او خویش دید

رو بترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان

بود غافل آن بلیس از عجز خویش — کو ز آدم خویش را بهی دید بیش

زین سبب ملعون شد و مردود شد — بود مقبول خدا مطرود شد

خویش بینی نامبارک حالت است — هر که خودبین شد سزای لعنت است

نفس خودبین خودپسند و خودنماست — هر بلا که رفت بر ما هم ز ماست

یا الهی وارهان ما را ز ما — که بلا از ماست بر رنج و عنا

رخت ما هم رخت ما را راه زن

[illegible]

جسم ما مر جان ما را جامه کی

جان ما را آرزوی لامکان — آرزوی جسم ما این خاکدان

جان ز اصل عالم بیچون شده است — اصل تن زین خاکدان دون بدست

جسم و جان هستند ضد همدگر — بهر جان کن جسم را زیر و زبر

صبر کن از لذت تن پروری — جهد کن تا جان بر جانان بری

جان دارد آرزوی وصل دوست — صبر کن مشتاب در لذات پوست

صبر دارد آرزو کی شتاب — صبر کن والله اعلم بالصواب

صبر کن

ماها

صبر کن از لذت دنیای دون — تا بیابی وصل خسم الماهدون

تن چو مادر جان درو همچون جنین — چند روزی ماند است در حبس این

تا نزاید میرسد خونش ز ناف — چون بزاید گردد آن خون شیر صاف

چون جنینست چون شود در حبس تن — زادنش از قید تن فارغ شدن

پاک شد ز آلایش تن شد برون — زاد و زادش شیر شد بگذاشت خون

مفردات جلد ثانی

تا نزاید بخت تو فرزند نو — خون نگردد شیر شیرین خوش شنو

روح حیوانیست اندر حبس تن — روح انسانیست چون رست از بدن

روح حیوانی ز حق بی لذت است — آرزوی او هوا و شهوت است

جانکه از لذات شهوانی برید — شربت وحدت ز جام حق چشید

تا نیابد نفس از شهوت نجات — هست جان را مانع از آب حیات

تا که این دیو آر تن نبود خراب — کی شود جان را ز جانان فتح باب

آفت این در هوا و شهوت است — ورنه اینجا شربت اندر شربت است

هر که آن صوری بود آفل شود — هر چه باشد معنوی ماند ابد

گرچه معنی هم ز صورت شد پدید — هستی صورت ز معنی بر رسید

گرچه معنی کرد در صورت ظهور — میکند معنی ز صورت هم عبور

چون نماید آشد معانی در صور — پس تو صورت منگر و معنی نگر

او منزه از صور صورت از او — بی دوی بی نقش را در نقش جو

از نوای بی نقش با چندین صور

هم مشبه هم موحد خیره سر

انکه پاک از صورتست در صورتست — حیرت اندر حیرت اندر حیرتست

ذات بیچونست برون از کاینات — کاینات از روی وحدت عین ذات

هم ظهور جمله موجودات از وست — اوست مغز و جمله موجودات پوست

ذات بیچونش ز وصف ما بریست — جمله موجودات از و یک ذره ایست

او برونست از نقوش و از صور — جز بصورت ننگرد حس بصر

گر بدیدی حس حیوان شاه را — پس بدیدی گاو و خر الله را

حس

حس گاو و خر ز حس ماست تیز — کو ببیند در شب تاریک نیز

لیک نور چشم دل داریم ما — گاو و خر را می نزاد از خدا

نیست آدم هر که را آن نور نیست — گاو و خر دان صورتا گر آدمیست

گر گشاید آدمی آن چشم دل — میشود از روی ملایک هم خجل

او بچشم دل ببیند آن جمال — که بیان وصف او باشد محال

آینهٔ دل چون شود صافی و پاک

نقشها بینی برون از آب و خاک

پس بکن آیینهٔ دل را جلا — با ریاضت زنگ دل را بزدا

تا مجلا گردد و بینی عیان — اندر او عکس جمال بی نشان

لیک بی توفیق یزدان هیچ کس — بی نیارد آرزوی این هوس

اهل دنیا را نباشد این مراد — کو بدین دنیای فانی گشت شاد

میکند دایم دعا ما کای اله — اندرین دنیا مرا ده عز و جاه

بس دعاها کان زیان و هلاک — از کرم می نشنود یزدان پاک

تا ز هوا و شهوت از یابی خلاص ‖ نزد یزدان میشوی مقبول و خاص

چون ازین شهوت دهی تن را فطام ‖ میخورد جان از خم وحدت مدام

لیک نتوانی تو بی یاری یار ‖ بایدت یاری که باشد زان دیار

تا بگیرد دست تو آنجا کشد ‖ جان تو با وصلت جانان رسد

کی توان این در بتنهایی گشاد ‖ چون بیابی یار یابی هر مراد

چون ز تنهایی تو نومیدی شوی

زیر ظل یار خورشیدی شوی

خود بتنهایی نباشد هیچ کار ‖ خاک گردد سبز از یاری بهار

چون بصحبت شوی یار زن شود ‖ زن ز یاری شوی آبستن شود

چون شود شاگرد یار اوستاد یار ‖ زو بیاموزد طریق کسب و کار

لیک شو از یار نادان در گریز ‖ گوست چون باد خزان برگ ریز

نوت از اغیار کن خلوت گزین ‖ همنشین یار شو صحبت گزین

خلوت از اغیار باید نی ز یار ‖ پوستین بهر دی آمد نی بهار

هر که عاشق نیست از اغیار دان ‖ هر که دیدی عاشقست یارست آن

مرد عاشق را چو یابی یار شو ‖ هر که عاشق نیست زو بیزار شو

هر که او عاشق نباشد مرده است ‖ از برودت همچو یخ افسرده است

چون شدی یارش فسردی همچنین ‖ خاکناکی خواب آرد با قرین

گر شود دانا چو در خوابست کس ‖ به ز بیداری نادان همنفس

خواب بیداریست چون با دانش است

وای بیداری که با نادان نشست

گر بخسپد مرد عارف زین جهان ‖ جان او بیدار شد در لامکان

صورتا گر چشم حس بر هم نهاد ‖ او بمعنی چشم باطن بر گشاد

چشم او خسپید و جان بیدار شد ‖ بلبل جانش در آن گلزار شد

جسم او ابراست و جانش آفتاب ‖ چون که ابر از پیش رفت افزود تاب

آفتاب آسمان دارد زوال ‖ آفتاب معرفت شد لایزال

آفتاب معرفت را نقل نیست

مشرق او جز که جان و عقل نیست

کر در این فانی شوی شاه و امیر
چونکه باقی نیست او را دیده گیر

رو بجو با صد غم و رنج از اله
کاندر آن باقی تو باشی پادشاه

چیست این فانی که گشتست مراد
چون شدی از ابلهی با هیچ شاد

سعیها و جهدها کن روز و شب
تا شوی شایسته و مقبول رب

پاک دم شو زو شش و چالاک باش
پس امین مخزن افلاک باش

عمرها باید تا دم پاک شد
تا امین مخزن افلاک شد

در بقا شاهی اگر کوشی بدین
چیست این فانی شوی قانع بدین

قدر خود را چون ندانی تو هله
گوهری افتاده در مزبله

چیستی تو از نفخت نفخه
تو مگر از نسل آن آدم نه

جسم آدم تخم جمله جسمهاست
ز آفتاب جانش جانها را ضیاست

جان آدم نفخه ایزد آن ما
بهره دار از جانش جان ما

مفترق شد آفتاب جانها
در درون روزن ابدان ما

روح

روح انسانیست همچون آفتاب
جانهای جسمها زان یافت تاب

روح حیوانی بدن را گشته جان
جان جانست روح انسانی بدان

روح حیوانی حیات هر تنست
زنده زان روحست گر مرد و زنست

روح انسانی که هست از جان جان
در همه افراد انسان نیست آن

هر که را آن روح نبود هست دیو
کار او تلبیس و حیلست مکر و ریو

آدمی خورند اغلب مردمان
السلام علیک ایشان کم جو امان

مردمان گرچه بصورت آدمند
تا نپنداری که جمله زان دمند

ایزد آن روحی که در آدم دمید
از هزاران در یکی آمد پدید

صورتا گرچه همه از نسل اوست
چون ندارد مغز بیهودست پوست

گرچه این عالم پرست از مردمان
نادرست انسان کامل در جهان

بس کسی هر ناسزا را یار خود
جهد کن تا خود ببینی کار خود

همچو شیری صید خود را خویش کن
ترک عشوه اجنبی و خویش کن

بنده را خدمت بود کار و کیا
خواجه خود نعمت رساند بنده را

تو همان در بندگی چالاک باش
کن توکل پس رساند حق معاش

چون توکل میکنی با صدق کن
اهل معنی باش نی اهل سخن

با دل و جان کن توکل با خدا
نی بقیل و قال و تقلید و ریا

مؤمن آنست کو محقق میشود
در رموز دین مدقق میشود

از مقلد تا محقق فرقهاست
کین چو داود است و آن دیگر صداست

چونکه ایمان را بتقلیدست اساس
قشر بی مغز و تن بی جان شناس

شد محقق همچو خیک پر عسل
شد مقلد خیک پر باد و دغل

شد منافق خیک پر از زهر مار
هیچ ایمانش ندارد اعتبار

زانکه ایمان آورد آن بدگهر
از طمع کو وا رهاند مال و سر

راست کی باشد ورا دین و ورع
چونکه هست ایمان او بهر طمع

صاف خواهی چشم و عقل و سمع را
بر دران تو پردهای طمع را

چونکه

چونکه با رشوت کند قاضی طمع
چشم و عقل و سمع او را شد تبع

با چه رو آید عجب آن روسیاه
پیش حق در محکمهٔ عدل اله

می‌ستاند از مزور زر و سیم
زو بگرید هم فقیر و هم یتیم

بهر دنیا میکند دین را خراب
روز فردا می نترسد از حساب

کور شد چشم دلش از طمع خام
کیسه پر کرد آن گدا چشم از حرام

با طمع کی چشم دل روشن بود
هر که را باشد طمع الکن بود

چشم دل را از طمع کردست کور
نیست چشم باطنش را فر و نور

با قناعت میگشاید چشم دل
سرمهٔ صبر و قناعت را مهل

چشم دل چون باز شد بیند عیان
جان بچشم دل جمال بی نشان

چشم دل را از قناعت سرمه ساز
تا شود با نور حق آن چشم باز

چون ببیند جان جمال لایزال
آیدش از جمله صورتها ملال

هر که از دیدار برخوردار شد
این جهان در چشم او مردار شد

مردمان هستند اکثر بی وفا — نان که هر مکار نفس بد ترا

دور شو زان کس که او تن پرورست — نیست آدم او همانا گاو و خرست

ای خنک انکس که حکمت قوت اوست — یار او شو زانکه او یار نکوست

حبذا یاری که همچون جبرئیل — میشود اورا غذا نور جلیل

چرب و شیرین قوت نفس تهان — صبر و پرهیز و قناعت قوت جان

تا تو تن را چرب و شیرین میدهی — جوهر خود را نه بینی فربهی

این تن تو هست آخر مشت خاک — نیست باقی عاقبت گردد هلاک

جوهر خود را ببر ورای اخی — کو بماند پایدار و سرمدی

هستی تو خود یقین آن جوهرست — تو نه تن چون شد ستی تن پرست

تو مدان خود را که هستی تو بدن — تو همان جانی لباس تست تن

تو ضمیری کوست پنهان در درون — نه استخوان و پوست اجزای برون

ای برادر تو همان اندیشه — ما بقی تو استخوان و ریشه

گر بود

گر بود اندیشهات خوب و لطیف — نزد یزدان تو عزیزی و شریف

ور بود اندیشهات زشت و پلید — میشوی مطرود و مردود و بعید

چون مصفا شد ضمیر مومنان — مسکن ایشان شود باغ جنان

چون ضمیر کافران مردار شد — لاجرم ماوای ایشان نار شد

پس رهی دولت سعادت مرورا — باشد او در دین پاک مصطفا

سر ز شکر دین اذ آن بر تافتی — کز پدر ایمانش از زادن یافتی

شکر آن کن که در آن روز الست — تو بلی گفتی عنایت داد دست

بود آن دم آن بلی احسان حق — نعمت ایمان بر آمدت در سبق

اصل نعمتهاست ایمان چون رسید — شکر کن یابی تو نعمتها مزید

خواه نعمتهای باقی از اله — نعمت دنیا شود آخر تباه

سعی کن در کسب روزی ابد — روزی دنیا چو نی شکر مرید

بهر خود کم نه اندر فکر معاش — عیش کم ناید تو بر درگاه باش

هر که بیند آن جهان دیدار را — کی کند رغبت بر این مردار را

آب شیرین را نه بیند مرغ کور — دایما خوردی کوری آب شور

چون خورد او آب شیرین و زلال — ز آب شورش بعد از آن آید ملال

هر که خورد او نعمت خاص خدا — نعمت دنیا نخواهد چون گدا

باشد از دنیای دون او چشم پر — گرچه باشد بی نوا و بس فقیر

هر که دور از دعوت رحمان بود — او گدا چشم است اگر سلطان بود

دعوت حق را چو دید از اولیا — پیش شاه هیچ است این ملک فنا

هر که یابد وصف خلاق ودود — چیست دنیا پیش او یک خاک تود

این جهان خود پر بلا و آفتست — اندر این محنت سرا کی راحتست

چیست احوال جهان تشویش و غم — نیست شهدی در جهان کو هست سم

کی بود بی غم در این جا گوشه — کی بود بی سم در این جا توشه

هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست — جز بخلوتگاه حق آرام نیست

هر که

هر که خلوتگاه حق یابد رسید — از همه آفات در راحت رسید

شاد آنکه همتش عالی بود — از تشاویش جهان خالی بود

که بپرهیزد ز نعمتهای دون — دام شیطان را همی گردد زبون

میشود صابر ز لذات جهان — وصل حق باشد مراد او همان

صبر کن که باید ایمانت کمال — که ز بی صبریست ایمان را زوال

صبر از ایمان بیابد سر کله — حیث لا صبر فلا ایمان له

صبر کن از لذت جسم ثقیل — تا بیابی لذت وصل جلیل

روح باقی را بهشتی از چه ای — جسم فانی را عزی می پروری

طوطی جان در قفس زار و نزار — زاغ تن در باغ ناز آن جیفه خوار

صورتت جسم کثیف و پر علل — باطنت روح لطیف و لم یزل

ضعیف

ظاهرت در ماند در حبس مکان — باطن تو لامکان بی نشان

تو مکانی اصل تو در لامکان — این دکان بر بند بگشا آن دکان

دکان

این دکان نفس است ودی اوستاد — آن دکان روح است آنجا کیقباد
عقل و دل کرد آن در این هر دو دکان — گنج وحدت را است این هر دو دکان
این دکان فانی و باقی آن دکان — اندر آن جا کش تو گنج این دکان
اندر اینجا هر چه باشد شد فنا — ها همین بکش اسباب را اندر بقا
تا نه دزدد رخت تو شیطان دون — تا نگردی دام ملعون را زبون

استعیذ بالله من شیطانه — قد هلکنا آه من طغیانه

اندر این دکان هر آنچه یافت دیو — می ستاند می برد با مکر و ریو
اندر آن دکان هر آنچه برد رخت — اوست صاحب دولت و مسعود بخت
اندر آن جا هم بیابد وصل یار — هم بماند رخت و بخشش پایدار
اندر این دکان هر آنکو شد مقیم — شد مسخر او شیطان رجیم
تا ابد او ماند در حبس عدو — گشت ثابت لاجرم افلاس او

آدمی در حبس نیاز آن بود — تا بود کافلاس او ثابت بود

پس بر این دنیای فانی دل منه — هر چه داری اندر این محبس منه
هین بکن رحلت از این فانی سرا — تا سرای انبیا و اولیا
رهبر خود کن رفیق راه دان — تو بخود تنها نیابی راه آن
پس مشو غافل اگر نیستی تو گول — همره تو میشود با مکر غول
او نه رفتست راه لیکن با زبان — از منازل با تو میگوید نشان

حرف حکمت بر زبان ناحکیم — حله‌های عاریت دان ای سلیم

زنده از راه داعی پر تو لاف — می نداند راه و لاف او گزاف
کن نیازی با خدای بی نیاز — تا که نغریبد ترا آن حیله باز
یا الهی کن عنایت از کرم — هم مرا تا بارگاه تو رسم
پس رهم از حبس این کون فساد — پس رسم با وصل تو یابم مراد
چاره کن این عاجز بیچاره را — روزنی بکشا نجات وانما

کون بی چاره است و بیچاره منی — تا نبکشاید خدایت روزنی

کن تضرع با خدای مستعان — دست تو گیرد برد آنجا کشان
ناله و زاری بکن با درد و سوز — روزها تا شب شبها تا بروز
تا نزاند از خودت آن شب‌پره — می پرد مر ترا با خود برد
تا بیابی دولت و وصل و لقا — تا نمانی از خدای خود جدا
بکش ای بیچاره دایم چاره جو — تا رسی اندر بهشت چاره جو

چشم را ای چاره جو در لامکان — هین بنه چون چشم کشته سوی جان

می فرستد حق ز شهر لامکان — رخت هستیها در این فانی دکان
هستی این هستها است از عدم — هستی فانی عدم اندر قدم
جمله هستی از عدم دارد مدد — در عدم رو که بمانی تا ابد
از عدم هستی بیاید دم بدم — می نپاید باز میگردد عدم
در حقیقت نیست هستی را وجود — نیستی بود آنچه در هستی نمود

کارگاه صنع حق در نیستیست — جز معطل در جهان هست کیست

نیستی معنی و هستی صورتست — صورت از معنی نشان و آلت است
جمله هستیها ز داد نیستیست — نیستی رو پس تو در هستی مه ایست
بی نشانست این نشان و این صور — شد نشان آن بی نشان آمد بدر
معنی بیچون بصورت شد عیان — عاشق معنی شو و صورت مدان
عاریتست در صور این حسن و جمال — پس نکوتر بنگر و همت بمال

چون زراندود است خوبی در بشر — ورنه چون شد شاهدت پیر خر

هست صورت آینه با حسن دوست — هر چه در صورت ببینی جمله اوست
پس مشو تو عاشق نقش صور — که مصور شد مصور خویش نگر
این صور مرآت حسن لایزال — اندر این آینه تابان آن جمال
چشم صورت بین نبیند جز صور — چشم معنی برگشا و در نگر
آن خوشی کاید ز معنی آن خوش است — وآن خوشی کاید ز صورت آتش است

این همه عالم طلبکار خوش اند — وز خوشی تزویر اندر آتش اند

قطرهٔ جانرا بپالایی ز خاک / همچو ساقی اندر آن دریای پاک
آن بود خوش کز هستی وارهی / از حجاب آب و گل بیرون جهی
همچو بشنو خود در آزادی وصال بشر / پاک شو از آلایش هر جنس و بشر
ورنه در صورت همی یابی خوشی / جز مکر رخت وجود آنجا کشی
باش با خوی نکو و با ادب / با وصال دوست اهلیت طلب

من ندیدم در جهان جست و جو
هیچ اهلیت به از خوی نکو

خوی بد اندر طبیعت چون نشست / موجب دوری سزای لعنت است
هست پیدا روی خوب و روی زشت / هست پنهان خوی خوب و خوی زشت
خویها پنهان اثرها آشکار / از اثرها خویها را اعتبار
گرچه هست اوصاف آدم بس نهان / میکند احوال و اقوالش بیان
آنچه مکنونست در اسرار او / می توان دانست از گفتار او

آدمی مخفیست در زیر زبان / این زبان پرده است بر درگاه جان

گر نبودی این زبان مفتاح جان / کس ندانستی ز جان نام و نشان
گنج مخفی جان زبان او را کلید / چون گشاید قفل جان گردد پدید
گر نبودی گفت و گوی این زبان / کس ندانستی ز جان تعلیم جان
چونکه گفتار زبان بشنید گوش / سر جان از راه گوش آمد بهوش
سر جان از راه گوش آمد پدید / این شنیدن میرسد آخر بدید

گوش دلالست چشم اهل وصال
چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال

چون شنیدی از زبان گوینده بیان / فهم کردی هست در تو گنج جان
بشنود با گوش جان اسرار هو / پرتو تابد بر تو انوار هو
گر گشاید جان زبان گوید بیان / گوش هم مفتاح گنج جان جان
هم بجانان میرسی از راه جان / آن زمان یابی نشان بی نشان
چون یقین شد ذات پاک ذو الجلال / در یقین منزل مکن رو تا وصال

ذات آتش از علامت یقین شد در سخن / پختگی جو در یقین منزل مکن

چون ترا آید یقین از وصل یار / ای عجب در صبر چون داری قرار

با چنان حسن و جمال آن دلربا / خواندت از لطف با وصل و لقا

چون کند دعوت ترا آن ذو الکرم / باش چالاک و بکن از سر قدم

صبر چون داری تو در هجران یار / عیب و نقصانست عاشق را قرار

صبر عاشق کو ز معشوقش جداست / تو یقین دان بدترین عیبهاست

هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش

عاشق از معشوق چون باشد جدا / در جدایی صبر عیب آمد ورا

چونکه معشوقش بخواند با وصال / هست عاشق را قرار آندم وبال

پس مکن تو هیچ اینجا شک و ریب / صبر بی معشوق عاشق راست عیب

بی ندانند عیب خود را هیچ کس / زان ندارد پاکی خود را هوس

عیب خود در آینه بیند احمقان / مو بمو بیند عیب این و آن

غافلند این خلق از خود ای پدر / لاجرم گویند عیب همدیگر

عیبهای خویش را گر بنگری / عیبهای دیگران را نشمری

عیب خود بین و بکش در وی گذر / جهد کن تا عیب تو گردد هنر

آدمی چون پاک گردد از عیوب / میشود مرآت علام الغیوب

از نجس چون پاک شد جوی وجود / آب صافی شد روان از بحر جود

چون از آن دریا روان شد آب جو / بی دریغ و بیجهت زو آب جو

بر لب جو جمله آب آنرا بود / کو ز جوی آب نابینا بود

انبیا و اولیا چون جویهاست / آبشان از بحر پاک کبریاست

عارفان پر کرده زان جوها سبو / تشنگان را میرسانند آب جو

صورت عارف سبو معنیش آب / گر تویی تشنه بخواه آنرا شتاب

آب عرفان از سبوی عارفان / هین بنوشید ای گروه تشنگان

چون مراد آبست از نقش سبو / آب جو قانع نشد با نقش او

چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو رو آب جو

گر سبو از آب صافی شد تهی — عشق بازی با سبو شد ابلهی

رو سبوی خود پر از آب صاف — چون بخوردی ز آب او گشتی معاف

گر بیابی تو سبوی پر ز آب — آب او شورست باشیرین بیاب

هست صورت چون سبو اندیشه آب — آب اندیشه چو شورست رو بتاب

هست صورتها مثال بیشها — میرود از بیشها اندیشها

از یک اندیشه که آید در درون — صد جهان گردد بیکدم سرنگون

هیچ خالی نیست یکدم بیشها — گونه گون آید رود اندیشها

که پلنگ و شیر و که آهوی ناف — بر حذر شو نیست این بیشه گزاف

بس عجب بیشیست بیشه آدمی — اندرو اندیشها گردد همی

در مثل چون جوی باشد این جسد — فکرها چون آبها نو نو رسد

هر دمی از عالم غیب آن خدا — میفرستد گونه گون تدبیرها

اف کن این تدبیر خود در پیش دوست — گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست

او

او فرستد هر زمان تدبیرها — از کمان او جهد این تیرها

گرچه این تدبیرها آید ازو — آن مدبر را تو هم از خویش جو

باش دایم تیربار در کار حق — تا گشاید در دلت اسرار حق

ای برادر متقی شو متقی — گر نه در عهد اول تو شقی

از کدورات هوا پاک باش — در ره دین چابک و چالاک باش

گرد نفس دزد و کار او مپیچ — هرچه آن جز کار حق هیچست هیچ

حق بماند هرچه باشد ما سوا — نیست باقی بی گمان گردد فنا

عمر را ضایع مکن در کار باش — خواب و غفلت را بهل بیدار باش

آینهٔ دل را انجلا کن بعشق — از همه عالم تبرا کن بعشق

از همه قید جهان می باش حر — دامن افشان از غبار خواب و خور

ز آب و گل شد جسم فانی را غذا — شد غذای روح انوار خدا

قوت اصلی بشر نور خداست — قوت حیوانی مر او را ناسزاست

پس چه کس تو قوت حیوانی بهل   قوت اصلی کس غدای جان و دل
جان و دل مرغان باغ لامکان   در قفس محبوس در کوشه دکان
طوطیان عالم قدسند مان   قند حکمت کس غدا شان هر زمان
جان و دل را حکمت و عرفان غداست   آن غدا را عارفان چون کار هاست
یار عارف کاسه شهد و شکر   کاسه زهرست یار بد گهر

دل زهر یاری غدای میچونرم
دل زهر علمی صفایی می برد

ای برادر بو العجب مرغست دل   چند روزی در قفس زین آب و گل
زین قفس آخر کند پرواز او   تا فضای لامکانی باز او
اندرین تن جان چو دریا زیر کاه   میکند باد اجل گرد آسیاب
جسم ما گویا که هست ابر سیاه   در پس او گشته پنهان جان چو ماه
از پس گوه برون آخر شتاب   جان بر آید کوست تابان آفتاب

مشرق خورشید چرخ قبر کون   آفتاب ما ز مشرقها برون

آفتاب ما ضیای لایزال   نیست این خورشید عالم بی زوال
جان گر ز او باشد حیات این بدن   تابش او تا بدن فانی شدن
جانکه بیرونست از کون و مکان   سرمدی و جاودانی ماند آن
ای که محبوسی تو اندر حبس تن   جان باقی میطلب بر تن متن
بند تن بگسل که لا یبقاست آن   تا بمانی تو ز جان جاودان

بندنی بشنو که تن بند قویست
کهنه بیرون کی کرت میل نویست

حظ تن کو هست انبان قدر   چیست تا قانع شوی با این قدر
مانده محروم از لذات جان   قانعی با لذت دنیا همان
لذت شهوت نصیب جسم خاک   لذت وصلت غدای جان پاک
حظ شهوت خواب و خور تسم بدن   آرزوی جان رسیدن تا وطن
ترک لذتها و شهوتها بری   تا بشهر لامکانی ره بری

ترک لذتها و شهوتها سخاست   هر که در شهوت فروشد بر نخاست

نفس تو بند است و سلطانست جان   جان ز مرگ او بماند جاودان
تا نمیرد نفس محبوست جان   جان ز مرگ نفس گردد شادمان
کشتن این نفس دشوارست سخت   او نشاید بایدت ای نیکبخت
چون کشی او را که هست او اژدها   جز مگر از یاری ظل خدا
او نمی میرد بشمشیر و سنان   جز ز خشم پیر پیران دان

شیخ فعالست بی آلت چو حق
با مریدان داده بی گفتی سبق

میکشد نفس ترا بی آلت او   گویدت بی حرف و لب اسرار هم
همین برو از خاکپایش سرمه کن   که بیاموزد ترا علم لدن
گر مسی از کیمیااش زر شوی   ور تو سنگ صخره گوهر شوی
او ترا از تو بکل فانی کند   پر تو انوار ربانی کند
از همه زشتی مبدل میشوی   گر بدی ناقص مکمل میشوی

ای خنک زشتی که خوبش شد حریف   وای گلرویی که جفتش شد خریف

زشت اسیر شهوت و حرص و هوا   خوب پیر پیشوا و رهنما
کیست گل و طالب وصل خدا   شد حریف آن شیخ کز اصطفا
گر شوی همراه پیر راه دان   از بلای نفس خود یابی امان
ور شوی تو پیرو شیخ دروغ   میشوی گمراه و مانی بی فروغ
پس بکن تو شیخ واصل پیشوا   تا منور گردی از نور خدا

آدمی چون نور گیرد از خدا
هست مسجود ملایک ز اجتبا

از خدا نور آن گیرد مرید (در زمان)   کز خاص حضرت حق میرسید
شیخ واصل باغ جان را تازه کن   شیخ ناقص میکند از بیخ و بن
شیخ واصل شمع جانرا داد نور   شیخ ناقص چشم دل را کرد کور
گر تو هستی زشت خو و بی ادب   نیست غم رو مرشد کامل طلب
ور تو خوبی بد شوی از شیخ دور   ور تو زشتی به که باشی در حضور

بد بدر حاضر ز غایب خوشترست   حلقه گرچه کژ بود نی بر درست

ماندهٔ در لذت دنیای دون   غافلی از وصل نعم الماهدون
کشت تا نعم لذت یک چند روز   از تماشای جمال جان فروز
حظ حیوانی بهل گر آدمی   چشم جان بگشا و با خود آ دمی
لذت دنیای فانی چون فناست   نقد عمر از خرج شد انجا هباست
ظلمت فانیست این ملک جهان   نیست جز انوار باقی لامکان

این جهان نیست چون هست آن شده
وان جهان هست بس پنهان شده

نور چشم حس نه بیند جز صور   چشم جان را حسن جانان در نظر
مانده کجا افتادهٔ از خود برون   صحبت خاص است با یار اندرون
چشم جان نگشادهٔ از اندرون   چشم تن خود عکسها بیند برون
هرچه بیند چشم تن آن هست پوست   وانچه بیند چشم جان خود هست او
گر بیاید چشم حس را نور حق   او شود مبدل بگرد آن ورق
نور حق بر نور حس راکب شود   وانکه جان سوی حق راغب شود

این چنین نور او را بیند روی کار

یا الهی

یا الهی تو بده آن نور را   چشم حس ما بنورت برگشا
برگشا با نور پاکت چشم ما   هم بنور خود جمالت وانما
جان ما پر کردهٔ از اشتیاق   پیر ما ما را از هجران و فراق
واستان ما را بلطف خود ز ما   کشکشان تا گلشن وصل و لقا
کردهٔ ما را ز عشقت بیقرار   ما شده در دام عشق تو شکار

ما شکاریم این چنین دامی کراست
گوی چوگانیم چوگانی کجاست

یا الهی کردهٔ ما را آشکار   کن بما اسرار وحدت آشکار
وارهان ما را ز دام این جهان   در دل ما حب تو مانده نهان
جان ما را زین جهان آزاد کن   با تجلی جمالت شاد کن
جسم ما را کردهٔ جان را حجاب   هم ز ما بر روی ما کردی نقاب
ای برادر شد حجابت این خودی   تو ز خود محجوب و غافل از خودی
چون ز خود رستی همه برهان شدی   چونکه بندهٔ نیست شد سلطان شدی

ثنا الغنی و الذل العجمة

پیشماند آن کنزها که تراست   میکند شیخ آن کنزهای تو راست
تو ز مسی مرشد کامل بهار   چون رسی با او تو گردی سبزه زار
مردهٔ تو او است عیسی زمان   زنده گردی از دمش تو جاودان
گرچه فرماید ز قوت تو فطام   بیدهد قوت مدام و مستدام
برگ بی برگی کند اویت غذا   جان تو باقی بماند با خدا

برگ بی برگی ترا چون برگ شد
جان باقی یافتی و مرگ شد

گر تو دوری زین چنین هادی یقین   تو بشیطان لعین باشی قرین
میکند با دام این دنیای دون   اوت را صید و شوی او را زبون
میکشاند با هوا و آرزو   تو شوی منقاد امر آن عدو
نفس خر را میکشد در سبزه زار   پرورد آخر بدر در گرگ وار
کار تو شد پروری گشته مدام   میخوری از حرص مردار و حرام
حشر بر حرص خس مردارخوار   صورت خوکی بود روز شمار

همچو

همچو خوکی زشت او از ضلال   میخوری پر از حرام و از حلال
روز تا شب خوردن چون گاو و خر   نی فتی در خواب شبها تا سحر
پس تو بگشا چشم و بنگر حال چیست   در چه کاری همت در کار کیست
هین برو تو در پی ابدال حق   زو بخوان از درس عشق حق سبق
گاو تن را زود قربان کن بعشق   سر بکوی در پیش چوگان کن بعشق

چونکه کشته کرد این جسم گران
زنده کرد هستی اسرار دان

کو بدآید هو بهو اسرار حق   پر شود از تابش انوار حق
ماندی محروم ازین ذوق و صفا   این چنین لذات را کردی رها
با ریاضت صبر کن یک چند روز   همچو شمع از آتش عشقش بسوز
با هوا و آرزو کم باش یار   تا بیابی با وصالش پایدار
کن عبادت اندرین دار فنا   تا شوی سلطان اقلیم بقا
شاه آن دان کو ز شاهی فارغ است   بی مه و خورشید نورش بازغ است

خود چه باشد شاهی دنیای دون
که شود از مرگ آخر سرنگون

چون بشوی غره تو ای شاه جهان
کز تو گردد آخر این شاهی جهان

نیست ملک تو خزینه سیم و زر
این بماند تو کنی آخر گذر

خود خزینه در درون تو نهان
رو بجو باقی بماند جاودان

گنج اسرار خدا در ذات تست
گر ز هستی وا رهی هستی درست

مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست
هستی او دارد که با هستی عدوست

ذات مردان مخزن گنج خداست
جان ایشان شاه اقلیم بقاست

شاهی ایشان بماند جاودان
نیست فانی همچو شاهی جهان

شاه شاهان جهان در خاکدان
اولیا شاهان ملک لامکان

اولیا در بزم خاص ذو الجلال
سرخوشانند از می پاک و حلال

گشته ایشان را عیان اسرار غیب
اندر ایشان تافته انوار غیب

بزمگاه خاص علام الغیوب
در جهان جان جواسیس القلوب

از

از درای کفر و دین و صلح و جنگ
سایر آن در عالم بی بو و رنگ

اهل تن در عالم کون و فساد
با حیات جسم فانی گشت شاد

همچو حیوان میخورد دایم ز خاک
ماند محروم از غذای جان پاک

چرب و شیرین میدهد تن را مدام
گشته نفس کافر خود را غلام

این جهان تن بشد او را حجاب
زان جهان هرگز ندید او فتح باب

این جهان تن غلط انداز شد
جز مر انرا کو ز شهوت باز شد

این تنت خواهد شدن آخر سقط
ترک او کن تا نیفتی در غلط

تن کند گمراهت از راه سداد
پیشوا کن راه دان اوستاد

سداد

پیروی کن رو روی اوستاد را
از غلط و از گمرهی یابی رها

چون مودت را بپیر آرد آن
در پی او رو برهد تنها از آن

تو مگو کو یافتم من راه راست
گشتم اوستا فضل او بر من چراست

نخوش شاگردی که با استاد خویش
همبری آغازد و آید به پیش

ای خنک آنرا که باشد حق شناس / میشود کفران نعمت ناسپاس

هرکه آموزد ترا علم و هنر / تو بنه بر خاک پایش روی و سر

چونکه علم آموختی دانا شوی / ذو فنون و فاضل و استا شوی

جهد کن خدمت بیاموز از حکیم / رو بشو جویای خضری چون کلیم

بگذر از بحث و جدال و قیل و قال / شو ندیم درد و سوز و وجد و حال

چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهیم سوز با آن سوز ساز

عقل خواهد که بیاموزد فنون / عشق خواهد سوزش و شوق و جنون

عاقلان در شهرت نام و نشان / عاشقان بالاتر از کون و مکان

عقل خواهد ننگ و ناموس و وقار / عشق خواهد عاشقانرا تار و مار

عاقلان در قید ملک و مال و جاه / عاشقان مستان مستغرق اله

هل تو عقل و بر مر آ عشق باش / بر دو دیدهٔ عقل خود در رو خاک پاش

آتشی از عشق بر جان برفروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز

باش

باش بالا تا از عشق خدا / تا نگنجد در تو عقل و فکرها

باش اندر راه عشقش پاکباز / همچو شمعی ز آتش او میگداز

شمع خود را کن فدای نار او / تا نماند در تو جز انوار هو

خامی و ناپختگی ای سرد چند / هین بسوز از آتش او چون سپند

فرض عین است سوختن در دین عشق / چیست جز عاشق کشی آیین عشق

ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقانرا مذهب و ملت خداست

مذهب و ملت که عاقل راست آن / تا بحر عشق شد [illegible]

چون بحر عشق عاقل میرسید / عقل آنجا محو گشت و ناپدید

او کجا آنجا و این بحر کجا / کاندر آن جا نیست الا خدا

یا الهی جان ما آنجا رسان / که شود غواص بحر عشق جان

باز جانرا کن شد ابدان ما / ماند اندر حبس تن این جان ما

کندهٔ تن را ز پای جان بکن / تا کند جولان بگرد جا همی

گر رهد از قید تن شهباز جان / باز گردد تا فضای لامکان

کی گشاید بند پای باز جان / جز مگر از دست پیر راه دان

سخت بندست بند تن میدان یقین / هست محکم تر ز بند آهنین

گرچه زآهن محکم است این بند شوم / دست پیر آن میکند نرمش چو موم

هر که باشد اولیا اورا پناه / در حقیقت شد پناه او اله

هر که خواهد همنشینی با خدا / تا نشیند در حضور اولیا

ای اخی تو اولیا را یافتی / تو یقین میدان خدا را یافتی

گر ترا باید وصال کبریا / خصلت خود کن خصال اولیا

هر که شد یکدم قرین آن کرام / او شود اندر جهان مرد تمام

صحبت مرد خدا مردت کند / صحبت هر ناسزا نامردت کند

طالب مردان حق شو روز و شب / عاقبت مطلوب گردی زین طلب

سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب / تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب

بلکی

باش دایم طالب مردان حق / تا بیابی وصلت رب الفلق

سایهٔ شاهان ترا چون شد پناه / میشوی تابان چو انوار اله

در طلب کاهل مشو چالاک باش / نکته دان و زیرک و دراک باش

دایما با نفس و شیطان کن جهاد / از مرادات جهان شو بی مراد

شو قرین محنت و رنج و الم / شو ندیم آه و افغان درد و غم

همدم غم باش با وحشت بساز / میطلب در راه خود عمر دراز

گر شوی در راه حق محو و فنا / میکنی عیش مخلد در بقا

رو بکن این هستی فانی تلف / هستی باقی بیابی در خلف

هستی خود را بکن زیر و زبر / هستی فانی بده باقی بخر

این تجارت را نمیداند خرد / کو فرو شد فانی و باقی خرد

عشق میداند چنین بازارها / غافلست عقل و خرد زین سودها

زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن

نیست چاره بهتر از دیوانگی / میگشاید صد در از دیوانگی
گر نه دیوانه مرد عاقلی / زین حقایق کو دینی و جاهلی
کی شناسد اهل عقل این رازها / روشن است این عاشق دیوانه را
کار عقل این است پس کاندر جهان / باز داند سود را او از زیان
هر چه او را سود داند اهل تن / شد زیان با عاشقان ذو المنن

هر چه بینی سود خود زان میگریز
زهر نوش و آب حیوان را بریز

زهر از عشق خدا درد و بلا / آب حیوان چیست او ذوق و صفا
آخر این ذوق و صفا زندان شود / تا ابد درد و بلا درمان شود
پس چرا درد و بلا را عاشقان / دوست تر دارند از جان و جهان
گر تو مرد عاشقی دیوانه شو / در ره درد و بلا مردانه شو
شو گدا از آتش خوف خدا / چاک کن تو پرده ناموس را

ایمنی بگذار و جای خوف باش / بگذر از ناموس رسوا باش فاش

ایمنی

ایمنی از خوف یابی هوش دار / فخر خواهی بگذر از ناموس و عار
خوف کن از حق ز خود بیزار باش / عاشق رسوا شو و بی عار شو عار مشو
کی شوی از خود برو پیری طلب / چون تو اعمایی عصاگیری طلب
بی عصاکش کی بیابد راه کور / از عصاکش خود مبادا کور دور
شیخ بنماید ترا راه رشد / همت او دیو نفست را کشد

هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر
دامن آن نفس کش را سخت گیر

چون بگیری دامن آن شیخ سخت / میشوی از همت او نیکبخت
پیر میجو در طریق مولوی / کو است ساقی از شراب مثنوی
زان شراب میکند مست و خراب / زین طریق حق طلب کن فتح باب
شکر ایزد را که مست آن میم / زین طریق عشق بیگانه نه ایم
در طریق مولوی دیوانه ایم / سرخوش و سرمست ازین میخانه ایم
ما اگر قلاش اگر دیوانه ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه ایم

ترش و شیرین رسته‌ایم از باغ عشق / در دل ما هست درد و داغ عشق

عاشق دیوانه و شوریده ایم / این طریق عشق از آن بگزیده ایم

عاشقانرا خوشتر آید این طریق / جمله جانبازان عشقند این فریق

سرفرازانند در عشق خدا / فارغند از زرق و تقلید و ریا

بندگان حضرت سلطان عشق / خسروانند و همه شاهان عشق

صفع شاهان خور بخور شهنشهان
تا کسی گردی ز اقبال کسان

ها همین بیا این عاشقانرا یار شو / از خسان مدعی بیزار شو

گر شوی تو بندهٔ سلطان عشق / می‌ربائی گوی از میدان عشق

عاقلی رو دور شو با ما میا / عاشقی هستی بیا صد مرحبا

عاقلی از عاشقان بیگانهٔ / عاشقی با عاشقان همخانهٔ

عاشقان هستند خاصان کرام / عاقلان هستند خامان و عوام

طاعت عامه گناه خاصگان / وصلت عامه حجاب خاص دان

طاعت

طاعت عامه بتقلید و ریا / آن گناهست پیش خاصان خدا

وصلت عامه که با جهل و عماست / او حجاب خاص درگاه خداست

نزد یزدان آن عبادات عوام / کی بود همچون عبادات کرام

طاعت عامه بجهل و غفلتست / طاعت خاصان عیان رؤیتست

ذکر و تسبیح ار نه با جان و دلست / لفظ بی معنیست آن بس نازلست

لفظ باید بدل و جان در زبان
همچو سبزه تون بود ای دوستان

میکند تقریر حب و اشتیاق / با زبان و در دلش بغض و نفاق

در زبان با دوستی میثاق و عهد / در دلش بر دشمنی سعیست و جهد

پس از آن رویست آن میثاق سست / در زبان بستست اندر دل درست

ور بود بر راستی میثاق و عهد / در وفا او هست همچون شیر و شهد

پس مجو از احمقان هرگز وفا / گر وفا جوئی بجو از اهل صفا

نقض میثاق و عهود از احمقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقیست

گر کنی تو حفظ ایمان و وفا   پس تو خواهی دید الطاف خدا
با خدا میثاق بستی در الست   حفظ می باید نه می باید شکست
گر تو مشتاقی به دیدار خدا   پس مشو تو سست عهد و بیوفا
عهد را با جان و دل محکم نگاه   تا ز تو راضی شود آن پادشاه
در رضای دوست مردانه بکوش   همچو دیگ از آتش عشقش بجوش

کرم باشی از سرد تا گرمی رسد
با درشتی ساز تا نرمی رسد

با جهاد و با ریاضت روز و شب   جا بکن مردانه شو اندر طلب
با ریاضت صافی و پالوده شو   مقبل و شایسته و ستوده شو
در عمل با جان و دل مشغول شو   جهد کن در حضرتش مقبول شو
خویش را از چرک هستی پاک شو   عزم درگاهش بکن تا شسته رو
جست و جو کن عیب خود را مو بمو   جهد کن خود را ز عیبی بشو

ای خنک جانی که عیب خویش دید   هر که عیبی گفت آن بر خود خرید

ازهم

از همه آلودگی پاک و ساده بشو   با وصال حضرتش آماده شو
چون نداری با وصالش اشتیاق   مانده در محبس هجر و فراق
در جدایی چون کنی صبر و قرار   نیست در تو آرزوی وصل یار
از تماشای جهان حسن و جمال   مانده اندر چه کاری چیست حال
سخت آید ترک این دار فنا   سخت ناید ترک دیدار خدا

ای که صبرت نیست از دنیای دون
صبر چون داری ز نعم الماهدون

کمتر است این برگ کاهی این جهان   هیچ هیچست پیش چشم عاشقان
در حقیقت این جهان هیچست هیچ   دام شیطانست رو این را مپیچ
هین که بالاتر پر همچون هما   تا نیفتی اندر این دام بلا
پر گشا پرواز کن ای باز جان   کن شکار اندر فضای لامکان
فکرت و اندیشه دار فنا   کن رها شو طالب وصل خدا

هر چه اندیشی پذیرای فناست   آنکه در اندیشه ناید آن خداست

چونکه در اندیشه ناید آن خدا   شو برون از فکرت و اندیشها
ز آیینهٔ دل گرد اندیشه بروب   تا مجلا گردد و صافی و خوب
تا در آن آیینه بینی روی دوست   که دو عالم جمله از ایجاد اوست
اهل دل بینند در مرآت دل   پرتو انوار آن شمع چگل
شاه باقی در دل اهل دلست   بی نشان از دل مقام و منزلست

ابلهان تعظیم مسجد میکنند
با جفای اهل دل جد میکنند

بهر امر شاه مسجد سجده گاه   در دل اهل دلست ماوای شاه
مسجد از عبادت خانهٔ   دل شد معبود را کاشانهٔ
پس بجو تو در دل اهل دلان   آنکه بیرونست از کون و مکان
تو مکن فکر از جهان آب و گل   فکر کن تا چیست آن صحرای دل
باطلست فکری که باشد در جهان   زان جهانست فکر و ذکر عاشقان

فکر آن باشد که بگشاید رهی   راه آن باشد که پیش آید شهی

فکر

فکر این عالم چو این عالم فناست   فکر آن عالم بقا اندر بقاست
احمقان را فکر در دنیاست بس   اندر این فانیست ایشان را هوس
فکر ایشان هست احوال جهان   این جهانست مطلب ایشان همان
علم آموزند بهر جاه و مال   نی ز بهر آنکه بگشایند راه
علم ایشان بهر دنیای دنیست   بهر تحصیل رضای دوست نیست

علم تقلیدی بود بهر فروخت
چون بیابد مشتری خوش بر فروخت

علم خود را تو بجویی مشتری   تا فروشی نعمت دنیا خری
گر فروشی علم را باری بیا   با خدا بفروش انه اشتری
چند میکوشی که باشی ذو فنون   چونکه باشی آخر از لا یعلمون
علم قشر و مغز او عشق خداست   گر نه عاشق همه علمت هباست
لفظ بی معنیست علم احمقان   علم شان حجتست کانرا ببر جان

لفظ چون وکر است و معنا طایر است   جسم جوی و روح آب سایر است

لانه بی مرغست و بی آبست جو
می نیرزد هیچ روان آنرا مجو

جسم بی جان لفظ و بی معنی ست
جان و معنی گوهر آن بی بهاست

ای برادر تو عجایب سر بنی
جان باقی مانده در حبس تنی

لیک تو از خود بغایت غافلی
تو ز ستر باطن خود جاهلی

نفس و عقل و روح در تست
در تو یابی هرچه میجویی بجست

نفس نمرود است و عقل و جان خلیل
روح در عین است و عقل اندر دلیل

نفس نمرود آتشی دارد نهان
افکند آنجا خلیل عقل و جان

گر عنایت میکند پروردگار
عقل و روحت را شود گلزار نار

ور عنایت را نکرد آن خدا
پس بسوزد نفس عقل و روح را

شو مطیع امر و فرمان خدا
تا که یابی ز آتش نعمت رها

گر ازین آتش بفضلش وارهی
میشوی بیحد به بیحد میرسی

پیش بیحد هرچه محدود است لاست
کل شیء غیر وجه الله فناست

جسم

جسم محدود است و جان از حد
جسم فانی روح باقی و ابد

پس تو خود را چون بدیدی ای پسر
چشم بگشا در تو نیکوتر نگر

آیینهٔ دل را اگر کردی جلا
کی ببینی تو جمال روح را

کی شناسی در خود این اسرار را
کی بیابی در دل این دلدار را

آیینهٔ دل را ز زنگار گناه
کرده چون نامه زشت و سیاه

[illegible]

بر دلت زنگار بر زنگارها
جمع شد تا کور شد ز اسرارها

پس نه بینی خویش از کوری دل
کور کردی چشم دل زین آب و گل

چشم دل گر باز گشتی با جلا
تو بچشم دل بدیدی خویش را

لیک ماندی تو بکوری در جهان
ماندی محروم از لذات جان

گر بدیدی خویش را با چشم دل
هیچ دیدی این جهان آب و گل

زان نیابی از عبادتها تو ذوق
زان نمی آید ترا از دوست شوق

ذوق باید تا دهد طاعات بر
مغز باید تا دهد دانه شجر

اهل دنیا از خدا گشتست دور
زان خسیس و ناکس است و چشم کور

دایما در سنگلاخ پر خطر
پای او لغزد زند بر سنگ سر

شد دل او تنگ از جهل و عما
کی گشاید دست او اندر سخا

شد دلش خالی ز حب ذوالجلال
آرزوی او همه ملکت و مال

تو سلیمانی چو یابی چشم کور
بهر دانه چند گردی همچو مور

تو چو موری بهر دانه میروی
هین سلیمان جو چه می باشی غوی

دانه این دنیای دون بیوفاست
از سلیمان هم مراد آن کبریاست

تو بدین پوسیده دانه قانعی
غافل از حسن و جمال و صانعی

چند ای احمق ازین حرص و هوا
چند باشی غافل از وصل و لقا

چشم بگشا طالب دیدار شو
زین جهان بیوفا بیزار شو

از عدم او ساخت این اسباب را
از سبب بگذر بجو وهاب را

هر که بیند او سبب را عیان
کی نهد دل بر سببهای جهان

نیست

نیست این اسباب دنیا بر قرار
رو مسبب را طلب کن هوش دار

چون بدانستی که از وی شد سبب
رو بکن با جان و دل او را طلب

طالب او میشود مطلوب او
شد محب او یقین محبوب او

بلکه بردارد دویی را از میان
تا شوی محو و بماند او همان

شد مبدل در دو تو با اوصاف او
جمله اوصاف تو شد اوصاف او

مفردات جلد ثالث

چونکه موصوفی باوصاف جلیل
ز آتش اوصاف بگذر چون خلیل

چونکه اوصاف تو شد اوصاف هو
ذات تو شد مضمحل در ذات او

چون گشاییم ما سر انبان راز
نیست دستوری که باشد پرده باز

شاهدی تو بر دهان قفلی بنه
وا مکن در را که سر مستور به

عارفان گرچه که میدانند راز
کی کنند از سر مخفی پرده باز

از خسان آن راز نامستور به
آن مگسها زین شکرها دور به

گوش آن کس نوشد اسرار جلال
کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال

ذوق از طاعت نصیب اولیاست | طاعت عامه بتقلید و ریاست
ذوق طاعت را کجا یابد عوام | ایستاده دیو در دلشان مدام
اشقیا مغلوب شیطان رجیم | اولیا محبوب رحمان و رحیم
پس ز ذوق و شوق مردان خدا | سرخوشان در دین پاک مصطفا
فارغند از جمله مردار و حرام | قسمشان پاک و حلال است طعام

گر شود عالم پر از خون مالمال
کی خورد مرد خدا الا حلال

حق نگه دارد ورا از هر حرام | از حلال آرد ورا رزق و طعام
رزق جسمش لقمهٔ پاک و حلال | رزق جانش لمعهٔ نور جلال
جسم عارف هم ز تبدیل غذاست | جان شده است و نور حق او را غذاست
مس او زر گشت از اکسیر حق | شیر حق گشت و غذااش شیر حق
بلکه او اکسیر گشت از داد حق | زر کند مس را هم از ایجاد حق

خدمت اکسیر کن مس وار تو | جور میکش ای دل از دلدار تو

غزل

خدمتش کن تا مس ترا زر کند | هم ترا در راه دین رهبر کند
تا تو هم در علم اکسیری شوی | طالبان را مرشد دینی شوی
همچو او جسم لطیفت جان شود | قطرهٔ تو قلزم و عمان شود
تا شود روح مصور جسم تو | هم حلال و پاک گردد قسم تو
در تو انوار خدا گردد طعام | نور حق باشد غذای تو مدام

هر که در وی لقمه شد نور جلال
هر چه خواهد تا خورد او را حلال

هر غذایی که خورد مرد خدا | نور حق گردد درو بی شک غذا
او چو نور است آن غذا خود او شود | هر چه در نیکو رود نیکو شود
مرد حق را تو نکویی تا بشر | او مبدل گشته است نیکو نگر
جمله اخلاقش شد اخلاق خدا | پاک شد ز آلایش حرص و هوا
شد دلش واسع ز جود کبریا | شد گشاده دست او اندر سخا

دل فراخان را بود دست فراخ | چشم کوران را عثار سنگلاخ

راز سلطان را نمی گوید وزیر / بلکه دارد در دل و در جان اسیر
ور بگوید با چشم اسرار شاه / میکند شه خشم او را زین گناه
زین سبب اسرار حق را عارفان / خفیه میدارند از خلق جهان
نیست لایق عاشقان این جهان / کی نمی فهمند راز عاشقان
این جهان و عاشقانش بی بقا / اهل آن عالم بسرا از فنا

این جهان و عاشقانش منقطع / اهل آن عالم مخلد مجتمع

این جهان و اهل این فانی شود / آن جهان و اهل آن ماند ابد
اهل این عالم چو هستند این چنین / سر حق گفتن بایشان شد غبین
گر بگویی راز را با این خسان / خود نمی فهمند گردد ضایع آن
گوش شان پر از حب مال و سیم و زر / از طمع از سر حق کردند کر
گوش ایشان چشم ایشان از طمع / کرد کور است بر دل شان طبع

گوش را بندد طمع از استماع / چشم را بندد غرض از اطلاع

از

از طمعها و غرضها پاک شو / آنچه ما گوییم بگوش جان شنو
گوش سر بگشا و بشنو رازها / گوش سر نشنود این آوازها
ای برادر گوش سر گوش خراست / زین سبب اسرار ربانی کراست
گر تو خواهی بشنوی راز نهان / پنبه غفلت برآر از گوش جان
پنبه تقوا بگوش سر فشار / کر کن او را از دروغ و از فشار

گوش سر بربند از هزل و دروغ / تا ببینی شهر جان با فروغ

جان ما را از کرم ای مستعان / کن هدایت میکشان تا شهر جان
این جهان بی وفای پر حیل / میفریبد مان بمکر و باد غل
گر نگیری دست ما با لطف و جود / میبرد ما را الجنود دیو حسود
میکشد ما را عدو از مکرها / الخلاص از چو منکر عونا ربنا
حق روح پر ضیای مصطفی / تو بگردان ای خدا سوء القضا

چون قضا آید شود تنگ این جهان / وز قضا حلوا شود تلخ دهان

ای پدید آرنده هر دو جهان / از قضای بد تو ما را وا رهان
گر نمیگشتی ای خدا سوء القضا / قادری کو محو گردانی ورا
ما چو گویی پیش چوگانت شها / تو بده ما را امید آن رضا
گر قضا را تو نگردانی یقین / نیست ما را غیر تو یار معین
ما سوا پیش قضایت ای قباد / عاجز آن چون گرد پیش تند باد

گر شود ذرات عالم حیله پیچ / با قضای آسمان هیچند هیچ

از قضای حق همان جستن امان / پس بگو فریاد رس ای مستعان
با فغان و ناله و سوز و گداز / کن نیازی با خدای بی نیاز
شو با مر حق بجان و دل مطیع / تا بیابی لطف او باشی رفیع
جهد کن خود را تو بشکن در فنا / با ریاضتها بکش رنج و عنا
در غم او اشک بار از دیدها / چشم دار اندر غمش امیدها

شاد از غم شو که غم دام بقاست / اندرین ره سوی پستی ارتقاست

گر تو

گر تو عکس بینی یقین خرم شوی / گر تو پست افتاده بالا شوی
هر چه بینی اندر این فانی جهان / اندر آن عالم ببینی عکس آن
هر چه اینجا شادیست آنجا غم است / هر چه اینجا راحتست آنجا الم
عالم صورت دهی میدان خراب / عالم معنیست شهری بی حساب
ابله است آنکه در این ده شد مقیم / مینخواهد سیر آن شهر عظیم

ده مرو ده مرد را احمق کند / عقل را بی نور و بی رونق کند

شیخ صورت را تو همچون ده شناس / شیخ معنی هست شهری بی قیاس
احمقست آنکو شود در ده مقیم / می نخواهد شهر معمور و عظیم
صورت شیخی بسا زدیک دغا / تاج و خرقه بر دارد با عصا
احمقی ور آدر آن صورت بدید / دست او گیرد شود او را مرید
تو ز صورت بگذر و معنی بخواه / چونکه معنی نیست صورت شد تباه

گر ز صورت بگذری ای دوستان / جنت است و گلستان در گلستان

چشم صورت جز بصورت ننگرد — چشم معنی بر گشا ای با خرد
صورتست دنیا و معنی آخرت — رفت صورت ماند معنی عاقبت
عالم صورت نماند پایدار — هیچ کس را نیست در صورت قرار
عالم معنیست باقی و ابد — عاقل آنست در آنجا بگرود
تو حریصی بر خیالات فنا — عاقبت محروم مانی ای فتا

هر حریصی هست محروم ای پسر
چون حریصان تک مرو آهسته تر

از حریصی اندرین کون و فساد — بر متاع فانی گشتی تو شاد
همدلانت همچو تو نادان و کور — کارت آن شد دانه چینی همچو مور
همدمت چون تو حریصی کوردل — هم توی هم همدمت آخر خجل
تو نگشتی یار یک مرد خدا — صحبتت چون تو لوندی نوا
همدمت را وصفهای ناسزا — هر شدن چون لانهٔ زنبورها
روبها باشد که دیوانه چون سگ — بر مرغی بنشسته باشد چون جرس

ای پسر

ای پسر تو از چنین یاری ببر — همدمی جو عارف و دانا و حر
تا ترا او همچو خود دانا کند — وز رهاند از عما بینا کند
همدم نادان ترا نادان کند — همدم محسن ترا احسان کند
تو بجز نیکان دمی همدم مباش — تو بجز عارف دمی محرم مباش
پس خلاف عادتست میدان یقین — یاری نادان بدبخت و مهین

هر چه بر مردم بلا و شدتست
این یقین دان کز خلاف عادتست

شد خلاف عادت و امر سعید — گر کسی ناجنس با یاری گزید
از درخت بید کی چینی ثمر — از نی خالی تو کی خایی شکر
ای برادر یار بد چون ناکس است — خصلتش بی برگ و عریان گردنست
یار نیکو هست مانند بهار — چون رسی با او شوی پر برگ و بار
پس برو دانایی پر نوری طلب — خدمت او کن باکرام و ادب
بنده ای مرد روشن دل شوی — به که بر فرق سر شاهان روی

پیش شوی روشن دل از روشن دلی — گر شوی شاه جهان بی حاصلی
گر شوی تو خدمت روشن دلان — روشنی یابی که ناید در بیان
همچو ایشان بگشایی چشم جان — تا جمال بی نشان بی عیان
همچو ایشان نابر هوا غالب شوی — همچو ایشان با خدا طالب شوی
با گروه طالبان همراه باش — با دل و جان طالب الله باش

گفت حق گر فاسقی و اهل صنم
چون مرا خوانی اجابتها کنم

چون چنین گوید ز لطف آن پادشاه — چون ننالی و نه گویی ای اله
کن مرا آزاد از دام جهان — زو ترم بنما جمال جانفزا
می طلب وصل و لقای آن نگار — با انین گریه‌ها و زار زار
دوست دارد دوست آه و زار را — ناله و زاری خوش آید یار را
ای پسر با دردها یابی دوا — هست راحتها قرین رنجها
در تک دریا گهر با سنگهاست — فخرها اندر میان ننگهاست

در مجالس

در مجالس اهل دل با جاهلان — رسته گل با خارها در گلستان
در مساجد گشته صف صف خاص و عام — اقتدا کرده همه با یک امام
در عبادتها ولی بس فرقهاست — یا صوابست اندر او یا خود خطاست
ایستاده جمله اندر یک نماز — با تفاوت در درون صدق و نیاز
در مراتب برتر این خلق جهان — یک ز یک چون پایه‌های نردبان

دست شد بالای دست این تا کجا
تا بیزدان که الیه المنتهی

یک ز یک بالاتر است خلق جهان — در هنرها تا خدای مستعان
هر یکی را داد حق یک گون طلب — هر یکی را ساخته یک گون سبب
خلق عالم جمله تا یا از الف — هم بصورت هم بمعنی مختلف
هر یکی را گونه گونه آرزو — آرزوی بد بد و نیکو نیکو
هر یکی در آرزویی بشتافت — عاقبت مطلوب خود هر یک بیافت
هر کرا آن و گر شتابنده بود — عاقبت جوینده یابنده بود

میدهد حق بنده را اول طلب / باز بر وفق طلب سازد سبب

هم طلب زو هم سبب زو هم عطا / جمله زو اندر میان هیچیم ما

ای خنک آنرا که اندر جست و جو / میکند خود را خدا مطلوب او

تو ببین خود را اگر میلت هست / جذبهٔ آن ذوالکرم داد دست

ای برادر تو بهر جایی که باش / آرزو میکن جمال جانفزاش

لنك و لوك و خفته شکل و بی ادب / سوی او میغیژ و او را میطلب

نیست او ناظر با فعال و صفات / شد نظر او را همان در عشق ذات

چونکه در دل عشق شمعی برفروخت / هستی ظلمات را جمله بسوخت

هر کرا عشقست معشوقست او / فعل و وصفش هر چه باشد باش گو

هر دلی را که خدا آن عشق داد / اندرو اسرار غیبی بر گشاد

هر چه در حس است [illegible] از حس برون / ذوقهای معنوی در اندرونا

چون ز حس بیرون نیاید آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی

هست

هست از حسها برون آن ذوقها / بلکه تصویر آن ز غیبست از خدا

ور ز عشق حق دلت باشد تهی / ذوق محسوسات را در دل نهی

نیست در دل مر ترا الا هوا / آن هوا از ابلیس داد آن نی از خدا

آرزویت جز هوای نفس نیست / حاکم دل نفس کبر گشته نیست

چون بیابد آلت قدرت یقین / میشود بدتر ز شیطان لعین

نفس اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی آلتی افسرده است

چونکه نفست زانکه [illegible] ای دنی / نیستی تو مرد کمتر از زنی

گر نکشتی نفس کافر را خسی / بلکه تو از گاو و خر هم کمتری

چه تفاوت عالمی یا زاهدی / چون نکردی خویش را با حق فدی

زهد تو هم از برای نفس تست / آرزوی علم هم از نفس رست

پس پسند همت تو بد آن علم و هنر / در معانی گرچه بینشی از صور

هر که کامل تر بود او در هنر / او بمعنی پس بصورت پیشتر

عاشقانرا علم ربانیست علم / نی همان زین صورت فانیست علم

علم شانرا عشق حق بار و ثمر / چون چنار و بید نی خالی شجر

چون نتیجه علم شد عز جهان / پیش عز عاشقان هیچست آن

شد نتیجه علم عاشق وصل دوست / در دو عالم خود همان مقصود اوست

عاشقان در لامکان کرده مکان / جسته بیرون از جهات و از زمان

لامکانی که درون نور خداست / ماضی و مستقبل و حال از کجاست

ماضی و مستقبل و حالت فنا / بی زمان و لامکان ملک بقا

شد کفی از موج بحر بی نشان / جمله هستی کز زمانست و مکان

عاشقان امواج آن دریای پاک / جسم شان از کف که او هست خاک

چشم دل را بر گشا بیدار شو / محرم این بو العجب اسرار شو

گر بخسبد تن چو شد بیدار دل / میشود از غیب پر انوار دل

اگر دل بیدار داری چشم سر / گر بخسبد برگشاید صد بصر

چونک

چونکه بیدارست دل گردد عیان / کنز مخفی کوست اندر دل نهان

جمله هستیها که در آب و گلست / عکس هستیهاست که اندر دلست

هست دل بحر محیط بی کران / می نگنجد هیچ در شرح و بیان

ای برادر بی نهایت عالمی / هست پنهان در وجود آدمی

هر چه خواهی گر بدست و گر نکو / هست در هستی و تو از خود بجو

موسی و فرعون در هستی تست / باید این دو خصم را در خویش جست

نفس فرعون لعین موسیست جان / این دو خصم اندر وجود تو نهان

بلکه شیطان لعین و جبرئیل / احمد و بوجهل و نمرود و خلیل

در وجود تست جمله خیر و شر / تو ز خود هستی ولیکن بی خبر

صورتت معنیت را گشته حجاب / صورتت ابر است و معنی آفتاب

گر تو خواهی دید خود را زین حواس / شو برون و بیخود شو خود را شناس

هوش را بگذار و آن که هوش دار / گوش را بر بند و آنگه گوش دار

گوش و هوشت شد حجاب گوش و هوش ‌ ‌ جهد کن تا پرده برداری بگوش
گوش سر را چند بند آری تو گوش ‌ ‌ هوش کو از حق شنود نیست هوش
گوش و هوش معنوی خواه از خدا ‌ ‌ تا شوی با باطن خود آشنا
در عبادت کوش با صدق و صفا ‌ ‌ کن وفا مردانه در عهد خدا
بنده را خوشتر چه باشد بندگی ‌ ‌ از رضای خواجه اش افکندگی

جز خضوع و بندگی و اضطرار
اندرین حضرت ندارد اعتبار

تو مبر در حضرت آن بی نیاز ‌ ‌ جز حضوری نیستی عجز و نیاز
باش دایم در خضوع و در خشوع ‌ ‌ در قیام و در سجود و در رکوع
هر چه بینی در جهان از داد اوست ‌ ‌ جمله موجودات از ایجاد اوست
هر چه بینی قدرتش را فکر کن ‌ ‌ ذکر کن معبود را و شکر کن
تو بمصنوعش چرا قانع شوی ‌ ‌ خوشتر آنکه عاشق صانع شوی
عاشق صنع خدا با فر بود ‌ ‌ عاشق مصنوع او کافر بود

صانع

صانع باقیست معشوق ابد ‌ ‌ نیست از مصنوع فانی ات مدد
بگذر از مصنوع صانع را بخواه ‌ ‌ چون بجویی یابیش بی اشتباه
سعیها کن در ره علم و عمل ‌ ‌ تا بیابی وصل آن شاه اجل
اولا علم و عمل مطلوب تست ‌ ‌ که دلیل وصلت مطلوب تست
چون بیابی وصلت محبوب را ‌ ‌ احتیاجی نیست مطلوب را

چون بمطلوب رسیدی ای ملیح
شد طلبکاری علم اکنون قبیح

چون رسید دولت وصل و لقا ‌ ‌ پس نماند حاجت دلاله را
اول ابن الوقت بودی در طلب ‌ ‌ صوفی بودی بتقوا و ادب
چون شدی صافی تو در وقت وصال ‌ ‌ ماند وقت بجا دگرگون گشت حال
ماضی و مستقبل و حال آن زمان ‌ ‌ گشت حالی که نیاید در بیان
کی شناسد اهل تن آن حال را ‌ ‌ روشن است این عاشق ابدال را
صوفی ابن الوقت باشد در مثال ‌ ‌ لیک صافی فارغست از وقت و حال

هین بیا تو طالب آن حال باش / مولوی شو عاشق ابدال باش

گر ازین حال آگهی خواهی بیا / شاهدی و عاشق شوریده را

من طلبکارم بدین حال عجب / بل در آن عالم بدین مستی طلب

گر شوی ای یار صادق یار من / میشوی واقف برین اسرار من

من طلبکار وصال دلبرم / بل زجمله طالبان طالب ترم

هر کرا بینی طلبکار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر

گر تو ما را همدم و همره شوی / تو یقین دان که زخود دیگر شوی

راه ما خود گمرهی از راههاست / راه ما جایی رود کانجا خداست

لیک این ره را که دانشمند نیست / جز ره بی‌خویش و بی‌پیوند نیست

همره ما همچو ما دیوانه است / از خود و از ماسوا بیگانه است

گرچه خواریم و حقیر و پایمال / همت ما هست عالی از جبال

منگر اینکه تو حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف

همت

همت عالی بود عشاق را / که نباشد صوفی زراق را

که بگیرد او ز زهد و تقوا شعار / بهر عز و اعتبار و اشتهار

عز و نعمت پیش چشم عاشقان / هست بس چیزی حقیر و ترهات

چیست تقوا بیخودی و عاشقیست / در ره دین محمد صادقیست

دست بستن از هوا و آرزو / تا گشاید دست عقل از لطف هو

چونکه تقوا بست دو دست از هوا / حق گشاید هر دو دست عقل را

مرحبا ای شاهدی شوخ ما / عاشقی مستی چه گویی چها

در بها آری ز بر و ما از بحر عشق / میکشی کالای را از شهر عشق

این سماطست بی دریغ از خاص و عام / اندر آن جا هست هر کس را طعام

میکشی از آتش خانه مثنوی / گونه گونه لوت و پوت معنوی

هر که آید از غنی و از گدا / مغتنم باشد ز مهمانی ما

ناطق کامل که خوان پاشی بود / خوانش بر هر گونه کی آشی بود

هین بیا افطار کن این آشها / گر بقوت روح داری آشتها
این غذاها هست قوت جان و دل / نفس و تن را شد غذا از آب و گل
هر کسی را میل و رغبت آشتها / هست با قوتی که شد او را سزا
آدمی را میل و رغبت شد مهار / شد کشنده این مهاران کردگار
این مهارت میکشد آن زآ خدا / که کشیر کرده است اول ترا

میل و رغبت کان زمام آدمیست / جنبش آن رام امر آن غنیست

یا الهی از میان بردار سد / این مهار ما مکش الا بجود
هین بکش ما را ز لطف ای خدا / اندر آن مجلس که هستند اولیا
ای دل بیچاره من جوش کن / باده از سغراق عشقش نوش کن
از شراب خاص جام کبریا / کاسها کن نوش بی بل طاسها
هین مهل از دست این صافی شراب / تا بیابی بیخود و مست و خراب
همچو مستی کز آبش سیر نیست / برهم آنجا یافتی بالله مایست

چون

چون ز عشقش نوش کردی یک دو جام / جهد کن تا عیش تو گردد مدام
هیچ پایانی ندارد راه عشق / هست بس بی حد و غایت جای عشق
هر مقامی که رسی پیش است راه / هر مراتب کاید پیش است جاه
هین بیا ای رهرو راه خدا / تو مکن یکدم قراری هیچ جا
دایما قطع منازل کن بعشق / قربت معشوق حاصل کن بعشق

بی نهایت حضرتست این بارگاه / صدر را بگذار صدر تست راه

چون نشینی دور مانی از راه رو / پیشتر رو طالب الله شو
راست رو اندر ره عشق خدا / تا ز تو راضی شود آن ذو العطا
چون شود راضی شوی از غم خلاص / دست تو گیرد کشد تا بزم خاص
هم بنور حق گشاید چشمهات / می چشاند مر ترا آب حیات
تیرگی بخشد دلت را آن خدا / میگشاید در دل تو رازها
بر دلی کو در تحیر با خداست / کی شود پوشیده راز چپ و راست

در دلت آن دم گشاید رازها | که دلت خالی شود از ماسوا
با خدا شایسته و مقبل شوی | هم به فضل بی حدش فاضل شوی
تا شوی تو محرم اسرار حق | تا شوی از جملهٔ ابرار حق
پر شوی از حق ز خود خالی شوی | هم ز تبدیلش تو ابدالی شوی
گر کنی با ذوق و شوق بندگی | پادشاهی بخشدت پایندگی

چون ندادت بندگی دوست دست
میل شاهی از کجات خاستست

عاقبت این بندگی شاهی شود | شاهی باقی که ماند تا ابد
این عبادت دولت پاینده است | پادشاهست هر که حق را بنده است
تخم خدمت در زمین حق بکار | تا که بر داری تو دخل بی شمار
جهد کن تا مرد صاحب دل شوی | ساده و صافی ز آب و گل شوی
هر چه ظاهر اندرین آب و گلست | عکسها زان اصلها اندر دلست
لطف شیر و انگبین عکس دلست | هر خوشی را آن خوشی از دل حاصلست

بی کرد

پس برو تو خانهٔ دل پاک کن | آرزوها را بکن از بیخ و بن
پاک کن دل را ز زنگ ماسوا | تا شود آیینهٔ حسن خدا
از کدورات هوا دل را بروب | دور دار او را ز زنگار ذنوب
زنگ گیرد از گنه آیینه است | تیره گردد او ز کبر و کینه است
تا نگردد دل ز علتها بری | این دعاها را بحضرت کی بری

حر

هر که را دل پاک باشد ز اعتلال
آن دعااش میرود تا ذو الجلال

کار تو هر لحظه عصیان و گناه | از گنهکاری شدستی دل سیاه
هشته فرمان رب العالمین | گشته تابع شیطان لعین
نیستت از قهر خالق خوف و بیم | او فتادی در پی دیو رجیم
نیست در تو آرزوی وصل دوست | آرزوی تو مراد آن عدوست
تو مشو مغرور از حلم خدا | دیر گیرد سخت گیرد او ترا
حلم حق گرچه مواساها کند | لیک چون از حد بشد رسوا کند

جرم ما از حد بیشد ای مستعان / توبه، توفیق ما را آور تمان
این خطاها را سبب حلم تو بود / لطف خود را هم سبب کن ای ودود
هم بکن لطف و عنایت را سبب / جست کن در جست و جود در طلب
اندر این عالم سببها ساختی / خلق را در خیر و شر انداختی
این سببها را سببها لطف و قهر / لطف و قهر است اصل هر تریاق و زهر

هست بر اسباب اسباب دگر / در سبب منگر بدان افکن نظر

هر چه هست از لطف و قهرت ای خدا / پرده کردی عالم اسباب را
چشم اهل تن سبب بیند همان / آنکه جان دارد رود تا اصل آن
روح حیوانی حیات اهل تن / لذت این روح در حظ بدن
روح انسانی ازین لذت جداست / لذت آن روح دایم از خداست
شد حیات تن ز جان جان جان / از خدا آرد حیات جاودان

همچنانکه قدر تن از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود

جیفه

جیفه شد تن چون جدا ماند ز جان / جان جان چون نیست حیوان است آن
جان حیوانی برای خدمت است / بهر خدمت تن بجان چون آلت است
جانکه در خدمت کند تن را بکار / جان جان بخشد ز لطفش کردگار
جانکه شد در خدمت حق نابکار / صورتش حیوان بود در روز شمار
پس تو تن را آدمیا در کار کش / تا شود در راه خدمت بارکش

سر ببخشد شکر خواهد سجده / پا ببخشد شکر خواهد قعده

این تن تو هست ای جان مرکبت / تا ترا خدمت کند در مطلبت
نفس خر بنده است عقلش حاکم است / چون مطیع امر شود ظالم است
گر شود خر بنده بر فرمان عقل / گرد از خربنده کی آتش نفس نقل
او از آن خربنده کی خر میشود / مجد باید مهتر آخر میشود
نفس سرکش کو مطیع عقل نیست / تو مدارش دوست کو دون و دنیست

گر نخواهی دوست را فردا نفیر / دوستی با عاقل و با عقل گیر

دوست گیری نفس را عزت کنی / عاقبت زین دوستی نفرت کنی

دوستی با عقل کن گر عاقلی / دل بدلبر ده اگر صاحب دلی

گر تو ای عارف بدلبر دل بری / چون بدلبر دل بری تو دلبری

چون بری دل را بدلبر دلبر اوست / او برد دل را که در دل سرور اوست

دل که دلبر می‌برد آنست دل / نیست دل گر مانده اندر آب و گل

چون شما در دام این آب و گلید / کی شما صیاد سیمرغ دلید

اهل دل صیاد سیمرغ دلند / فارغ و آزاده زین آب و گلند

اهل دل سلطان جمله عالم اند / در دو عالم شاد و مان و خرم اند

اهل دل را گر شناسد اهل دل / کی شناسد آنکه هست از دل مقل

گر تو باشی با دلیران همنشین / گرنه اهلی پی ندانی اش یقین

ای بسا شاهان میان احمقان / ظاهر اند و از خسیسان بنهان

ای بسا معشوق کم آید ناشناخت / پیش بدبختی نداند عشق باخت

عارفان

عارفان هستند معشوق لطیف / ای خنک آن کوست ایشان را حریف

گر تو هستی همنشین عارفان / کشف گردد بر تو اسرار نهان

گر شوی با اهل دنیا همنشین / همچو ایشان پس حقیری و مهین

گر کنی با عارفان کن اختلاط / که کشند پیش تو از عرفان سماط

یوسفی جو وز گرگان دور شو / با جمال یوسفی مسرور شو

جانکه اندر وصف گرگی ماند او / چون ببیند روی یوسف را بگو

گر بیابی یوسف صاحب جمال / یافتی سلطان مصر لایزال

گر شوی مقبول او گشتی عزیز / رو تو یوسف وار ز گرگان گریز

شد تن ما چاه و زندان این جهان / از چه و زندان خدایا وارهان

زین چه و زندان بکن ما را خلاص / کن عطا بر تخت عزت تاج خاص

تا کنیمت با دل و جان شکرها / شکرها خوشتر ز نعمتها بها

شکر جان نعمت و نعمت چو پوست / زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست

لذت نعمت دهد ذوق و صفا / لذت شکر آشنایی با خدا

وقت نعمت گر چه آید ذوقها / وقت شکر آیی بدرگاه خدا

تو مشو از نعمت حق ناامید / شکر کن تا نعمتت گردد مزید

یا الهی از کرم داریم امید / تو مکن از درگهت ما را بعید

مانده اندر ظلمت نومیدییم / کن ز انوارت منور ای کریم

بعد نومیدی بسی امیدهاست / از پی ظلمت بسی خورشیدهاست

ای خدا از ظلمت و جهل و عمی / وارهان ما را با نوار هدی

گمرهانیم ای خدای راهبر / دست ما گیر و کشان بر راه بر

کن هدایت ای خدا آن ره مرا / که برفتند انبیا و اولیا

آن رهی که راه مولانای ماست / میکشان ما را که هست آن ره مراست

گر بگفت آن هادی راه رشاد / کوست در راه هدایت اوستاد

رهنمای صعب پایان بردهایم / ره براهل خوشی آسان کردهایم

راه

راه عشق حق ره صعب است سخت / لیک آسان گرد آن سلطان بخت

گر بخوانی تو کتاب مثنوی / میشود آسان ترا این ره روی

کو دلیل و رهبر راه خداست / مینماید ره روان را راه راست

ره روان را اندرو بس پندها / گر پذیری میگشاید بندها

گر تو هستی طالب وصل و لقا / گوش کن با گوش جان این پندها

ای که نصح ناصحان نشنوی / فال بد با تست هر جا میروی

گر پذیرفتی تو نصح ناصحان / یافتی از فال بد امن و امان

نصح ناصح را بجان و دل پذیر / تا شوی بر نفس و بر شیطان تو چیر

از کرم این ناصحان نیکخواه / دست تو گیرند و آرندت براه

حق نشان بشناس و نیکی شان بدان / کن قبول از جان و دل فرمانشان

دوستیها میکنند ایشان ترا / گر کنی تو دشمنی نبود روا

این بود خوی لئیمان دنی / بد کنند با تو چو نیکویی کنی

خوش نمی‌آید نصیحت بر لئیم / می‌نپذیرد وسوسهٔ دیو رجیم

زانکه ناصح میکند منع از هوا / دیو با شهوت کند تسویلها

او بدین لذات فانی قانع است / ناصحش از حظ شهوت مانع است

یافتند از عشق لذت عاشقان / فارغند از حظ لذات جهان

از وجود خویش فانی گشته‌اند / سود ایشان نیست الا از گزند

عاشقان را کار نبود با وجود / عاشقان را هست بی سرمایه سود

عاشقان گویند در میدان عشق / بنخود آن اندر خم چوگان عشق

بازگشتند از هوا و از هوس / طالب دیدار معشوقند بس

روح شان مست الست از جام عشق / مرغ دلشان رام اندر دام عشق

گشته با معشوق باقی آشنا / کرده در دریای وحدت آشنا

گشته غواصان دریای فنا / گشته شهباز آن صحرای بقا

عاشقان اندر عدم خیمه زدند / چون عدم یکرنگ و نفس واحدند

بزمگاهی

بزمگاهی ساختند اندر عدم / یافتند اندر عدم ملک قدم

عاقلان را خوشتر آید این جهان / اندر اینجا ساختند ایشان مکان

عز و جاه این جهان شان آرزوست / این جهان را این خسان کردند دوست

علم میخوانند بهر عز و جاه / نی برای آنکه یابند راه

علم شان قشر آرزوشان هم قشور / علم شان را زان نباشد فر و نور

ای بسا عالم ز دانش بی نصیب / حافظ علم است آنکس نی حبیب

آن بود دانش که بیدارت کند / زین جهان جیفه بیزارت کند

تا ازین لذات فانی حر شوی / با سرور عشق یزدان پر شوی

سرخوش و مست می وحدت شوی / مستحق دولت وصلت شوی

پس چه کوشی در حصول عز و جاه / که شود روز اجل جمله تباه

این خودی را کن فدای آن خدا / تا بیابی عز و جاه اندر بقا

چون فراموشت خودی یادت کنند / بنده گشتی آنگه آزادت کنند

گر کنی خود را فراموش ای پسر
در میان عاشقانی مشتهر

گر شوی بنده بسلطان قدیم
میشوی آزاد از نار جحیم

پس بکن رحلت ازین فانی جهان
رخت جان اکش در آن اقلیم جان

خاک توده فانی است ملک جهان
سرمدی و باقی است اقلیم جان

جانهای عاشقان چون قطرها
غرق گشته اندر آن بحر صفا

جان شناسان از عددها فارغند
غرقه دریای بیچونند و چند

قطره جان غرق آن دریا شود
قطره اش دریای لایفنا شود

با که گویم در جهان یک مرد کو
عاشق شوریده پر درد کو

چون بگویم درد خود بی درد را
چون بگویم من حدید سرد را

تشنه کو که دهم آب زلال
بی نوایی کو که بی آرم نوال

درد حاصل کن اگر خواهی دوا
شو فقیر و بی نوا که آید نوا

هر کجا دردی دوا آنجا رود
هر کجا فقری نوا آنجا رود

هر که

هر که در عشق خدا پر درد شد
بی نوا و عاجز و رخ زرد شد

دائما در آتش هجر و فراق
می بسوزد انتظارا از اشتیاق

پر شده از آرزوی وصل یار
نیست او را یکدمی یک جا قرار

بیخبر از خود شده مشغول دوست
هست او شایسته و مقبول دوست

خالق بیچون نگهبانش شود
جمله عالم مست و حیرانش شود

آن کسی را کش خدا حافظ بود
مرغ و ماهی مر ورا حارس شود

چونکه عاشق گشت او را خالقش
جمله مخلوقات گردد عاشقش

پس بیا تو عاشق آن شاه باش
مقبل و مقبول آن درگاه باش

دل بده الا ورا که داد دل
تا شود از دامها آزاد دل

تو متاع و رخت و اسباب جهان
در بیابان همچو خس و خاشاک دان

هر چه از تو یاوه گشت و شد زیان
تو عنایت دان ز لطف مستعان

هرچه از تو یاوه گردد از قضا
تو یقین دان که خریدت از بلا

هر چه از اسباب و مالت شد بکف　　تو رضا ده شکر کن که آید خلف

چون نخواهد ماند باقی این متاع　　چه کشی از بهر این رنج و صداع

گر گشادی از هدایت چشم جان　　هیچ دیدی جمله اسباب جهان

گر شوی ناظر بچشم اعتبار　　می شناسی جمله عالم را فشار

رو هما بیداری و عبرت بجو　　از خدا نی از کتاب و گفت و گو

عبرت و بیداری از نزد آن طلب
نه از کتاب و از مقال و حرف و لب

می بیابی از کتاب و از مقال　　تو بجو عبرت ز فیض ذو الجلال

گر نبخشد عبرت و بیداریت　　می‌فزاید ابتهال و زاریت

زاشتیاق وصل رب العالمین　　با هزار آن شوق میکوشی ببین

می شناسی عزت آن ذو الجلال　　میکنی خود را حقیر و پایمال

پس رها یابی ز عجز و فقر خویش　　ز آفت نفس سگ و حرص آوریش

آدمی را عجز و فقر آمد امان　　از بلای نفس پر حرص عنان

عجز و فقرت در جهان بی قرار　　قدرت و مکنت شود روز شمار

زین قیام و زاین رکوع و زاین سجود　　جنت باقی عوض شد از ودود

از صیام و از زکوة و خیرها　　پس عوض یابی در آن ملک بقا

داد در دستت زمام اختیار　　میشدی بر اسب قدرت تو سوار

اختیار و قدرتت را هین بیا　　خرج کن در راه طاعات خدا

اختیار آمد عبادت را نمک
ورنه میگردد بناخواه این فلک

گر عبادت میکنی با اختیار　　نزد معبودت عزیزی بختیار

ور کنی با اختیار خود گناه　　میشوی بدبخت و خوار و روسیاه

آن خدا که اختیارت داد هان　　باش دایم در رضای وی همان

اختیار تو اگر باشد رضا　　میشوی تو اهل الهام خدا

ور مسخر میشوی ابلیس را　　میشوی تو اهل تسویل هوا

اهل الهام خدا عین الحیات　　اهل تسویل هوا سم الممات

گر شوی تاج تو قرآن مبین | تو رها یابی ز شیطان لعین
چون شدی اندر بنا حصن دین | میشوی از وسوسهٔ شیطان امین
گر شود خدمت عبادت کار تو | میشود دولت سعادت یار تو
ور شوی مشغول در فسق و فساد | میدهی سرمایهٔ عمرت بباد
چون بر آدت قوت و قدرت خدا | در ره تحصیل میکن سعیها

قدرتت سرمایهٔ سود است هی
وقت فرصت را نگهدار و ببی

تا نگردد فوت فرصت باش زود | جهد کن یابی ازین سرمایه سود
خرج کن سرمایه در راه ثواب | سودها یابی ز یزدان بی حساب
ور کنی سرمایه ضایع در گناه | میکنی خسران و میگویی تو آه
باخود آ خود را ببین تو آدمی | تو بباطن بی نهایت عالمی
آدمی مرآت حسن بی نشان | آدمی گنجینهٔ گنج نهان
آدمی بر خنگ کرمنا سوار | در کف درکش عنان اختیار

درو

در وجودت روح تو چون مصطفا | جبرئیل تست عقل باصفا
بر براق عشق اگر باشی سوار | سر او ادنی ترا شد آشکار
ور ابوجهلست جانت در وجود | عقل تو گردد چو ابلیس عنود
تو سوار مرکب حرص و هوا | میشوی محروم از وصل خدا
شو پیاده از خر حرص و هوا | با ریاضتها بکش رنج و عنا

مردن تن در ریاضت زندگیست
رنج این تن روح را پایندگیست

در ریاضت کن بنفس خود قتال | دشمنست هرگز مده او را مجال
گر ریاضت گر کنی تن را هلاک | در بقا ماند مخلد جان پاک
چونکه آخر خاک خواهد گشت تن | بهر عیش فانی او جان مکن
چونکه آخر این بدن گردد خراب | چند در تعمیر این کوشی شتاب
چشم عقلت برگشا اول ببین | آنچه خواهی دید در آخر چنین
عاقل اول بیند آخر را بدل | اندر آخر بیند از دانش مقل

تو ببین اول بچشم اعتبار / آنچه خواهد گشت آخر آشکار
آینهٔ دل را بصیقل ده جلا / تا در و بینی تو اسرار خدا
گر مجلا میشوی مرآت دل / نقشها بینی ورای آب و گل
کشف گردد در دلت اسرار حق / بر شوی از تابش انوار حق
سر غیبت را بیاموزد خدا / محرم و همراز خود سازد ترا

سر غیب آنرا سزد آموختن / کو ز گفتن لب تواند دوختن

گر ترا شد سر پنهان آشکار / حفظ کن با کس مگو مستور دار
سر حق را گر کنی در دل دفین / مخزن اسرار را باشی امین
هست دل گنجینهٔ اسرار حق / هست دل آیینهٔ دیدار حق
لامکان شاهیست اندر دل مقیم / کو نمی گنجید در عرش عظیم
شد دلت مغز و تن تو قشر آن / مغز دل در قشر تن گشته نهان

مغز نغزی دارد آخر آدمی / یکدمی آنرا طلب گر زان دمی

گر نیابی

گر نیابی مغز نغزی در درون / قشر بی مغزی تو ای نادان دون
تو یقین دان نیستی تو آدمی / بلکه تو از گاو و از خر هم کمی
گاو و خر را نیست در دوزخ عذاب / آدم بی مغز را دوزخ مآب
هر چه کردی در جهان جرم و گناه / جمله خواهی خواند از نامهٔ سیاه
هر چه تو اندوختی از خیر و شر / جمله خواهی دید از نفع و ضرر

گر نخواهی خشت خود کشته / ور جز این ورقی خود رشته

در جهان گر میکنی ظلم و ستم / در جحیم آید ترا قهر و نقم
گر کنی اعمال صالح در جهان / تا ابد در راحتی اندر جنان
اندر اینجا تخم نیکی هر که کشت / بی بر و یابد خدا اندر بهشت
در جهان تو هر چه کردی کشت و کار / اندر آن عالم بروید آشکار
گر کنی اینجا زکات چیزها / عشر امثالت دهد آنجا خدا

چون سجودی یا رکوعی مرد کشت / شد سجود او در آن عالم بهشت

نخلها دان این رکوع و این سجود / چون تو میکاری بروید زود زود
ور بکاری تخم عصیان و گناه / هم برویاند در آن عالم اله
کاشتی تخم بدی اندر جهان / اندر آنجا مثل آن روید همان
هر چه از مردم تو بستانی بزور / میدهی اندر قیامت بی قصور
میشوی سرخوش تو اینجا از شراب / میکشی در دوزخ انواع عذاب

چون ز زخم آتشی تو در دلها زدی / مایهٔ نار جهنم آمدی

میزنی تو زخمها بر مردمان / میزنند آنجا ترا گرز گران
فعلها که میکنی از خیر و شر / در قیامت جمله میگردد صور
در بهشت انهار و اشجار و ثمار / در جهنم کژدم و زقوم و مار
جمله از افعال میروید یقین / پس بکن فعل حسن نیکو ببین
فعلها که کرده است اجزای تو / جمله محسوسات گردد وای تو

باش تا اجزای تو چون بیضها / مرغها زاید اندر انتها

همچنانکه

همچنانکه دارای پسر اجزای خود / دور کن ز افعال بد اعضای خود
هم بکن بر فعل خیر اعضات را / تا بیابی راحت جنات را
آن زمان که تو بر آیی از بدن / روح صافی گشتی و رستی ز تن
جمله افعال و صفاتت آن زمان / هم بر آید چون شود مانند جان
هر چه باشد خوب و زشت و نیک و بد / جمله با جانت بمانند تا ابد

چون دوم بار آدمی زاده بزاد / پای خود بر فوق علتها نهاد

رست از تن بود علتها ز تن / جان چو آهو در چرا اندر ختن
با که گویم من از اینها ای خدا / می نیابم در جهان یک آشنا
گر شود حاضر همه نقل و شراب / هر چه خواهی از کباب و از رباب
چون نباشد همدم و خوب و لطیف / می نیابی ذوق الا با حریف
شاهدی گر حریفی و همدمی / در فراق یار میسوزد همی

عقل تراك از فراق دوستان / همچو تیر اندازد از شکسته کمان

پس بیا ای طالب اسرار حق — گر بجوئی زین کتابم یک ورق
سر خوش و حیران بمانی تا ابد — که فراموشت شود هر نیک و بد
چون شوی قانع باسباب جهان — چون نمی‌خواهی تو اسرار نهان
هین بیا عرفان بجو از عارفان — که بعرفان جان بماند جاودان
هرچه باشد در جهان گردد فنا — جان بعرفان سرمدی اندر بقا

هرچه از وی شاد گردی در جهان — از فراق او بیندیش آن زمان

هرچه از وی عاقبت آید فراق — زابلهی باشد مر آنرا اشتیاق
پس بیا تو عاشق درویش باش — بگذر از دنیا و بی تشویش باش
می‌بباید جست یاری راه روی — تا شود آن پیشوا تو پیرویی
باش سالک در طریق مولوی — مرشد خود کن کتاب مثنوی
گاه در قبض و گهی در بسط رو — لیک اندر قبض هم در بسط شو

چونکه قبضی آیدت ای راهرو — آن صلاح تست آیس دل مشو

قبض

قبض باشد در مثل همچون شتا — کز پیش آید بهار جانفزا
قبض چه بود در ریاضت تن کشی — چونکه کشی تن را ز حق آید خوشی
از غذای تن اگر یابی فطام — از معارف میدهی جانرا طعام
میگشاید در دل تو راز ها — میکند شهباز جان پرواز ها
در درونت میگشاید حق دهان — زان دهان آید طعام حق بجان

این دهان بستی دهانی باز شد — کو خورندهٔ لقمهای راز شد

گر گشاید جان دهان معنوی — لقمهای راز را اکل شوی
جان تو فربه شود زان لقمها — میگشاید پر بر تا خدا
برتر از کون و مکان پرواز او — پادشاه را زدان هر آزاد
پس مکن فربه تو تن را از غذا — خوشتر اورا محنت و رنج و عنا
بیگمان تن را ز راحت به الم — خوشتر است او را ز شادی درد و غم

قند شادی میوهٔ باغ غمست — این فرح زخمست وان غم مرهمست

گر شود تن شاد و خرم در جهان — میگذارد در غم و اندوه جان
گر تو تن را شکر و حلوا دهی — زهر قاتل در دهان جان نهی
این تن ما چونکه ضد جان ماست — حرمت و رغبت بتن جانرا جفاست
تن بمحنت چون ضعیفست و نحیف — جان بعزت بس لطیفست و شریف
صبر کن در لذت تن چند روز — تا ببینی آن جمال جان فروز

صبر می‌بیند ز پردهٔ اجتهاد — روی چون گلنار و زلفین مراد

صبر تو اندر جهاد و در عنا — پرده بر دارد ز روی دلربا
گرچه روی دلربا بی پرده نیست — روی دل لیکن مجلا کرده نیست
چند گوئی تو مرا کو دلربا — تو محجوب برون ورا از دلربا
ظاهرست او لیک تو غافل ازو — چرک غفلت را ز روی دل بشو
چند پنداری ورا از خود جدا — تو در این پندار محجوب از خدا

آفتی نبود بتر از ناشناخت — تو بر یار و ندانی عشق باخت

تو بر

تو بر یاری تو خود یاری همی — دور افتادی ز وهم دور بیا
ای اخی تو خویش را نشناختی — هم ز خود بر خود تو پرده ساختی
پردهٔ جان تو نفس توسن است — لازم آمد نفس سگ را کشتن است
مانده است محجوب هر نادان ز جان — خویشتن را نفس بند آرد دهان
نفس را عزت کند آن بدگهر — ز احترام و عزت جان بیخبر

ای خنک آنرا که ذلت نفسه — وای آنکس را که یردی فرسه

گر بود آن نفس غالب روح را — میکند در دام شهوت مبتلا
عقل را آن نفس خر بنده کند — دایما در خدمتش بنده کند
آنکه هست او بندهٔ آن نفس دون — شد دنی گر عالمست و ذوفنون
هر که عاشق نیست علم او ستجهل — گرچه باشد ذوفنون او نیست اهل
گر نخوانی علم عشق از عاشقان — کی شوی تو محرم راز نهان

آن طرف که عشق می‌افزود درد — بوحنیفه و شافعی درسی نکرد

عشق بحث و درس دانشمند نیست / عشق بی‌چونست و چون و چند نیست
هست دانشمند معمار فنا / عشق چون گنجست در ویرانها
مقتدا عقلست دانشمند را / بگسلاند عشق آن پیوند را
عقل از اسرار عشق آگاه نیست / همتش جز عز و مال و جاه نیست
موت عاشق شد حیات و وصل دوست / گو بیا و دایم همینش آرزوست

اقتلونی اقتلونی یا ثقات
ان فی قتلی حیات فی الحیات

موت عاشق هست چون مهتاب حباب / که رود باد از میان بی ماند آب
باد هستی چون برون رفت از وجود / غرق گردد عاشق اندر بحر جود
مرد دانشمند می‌ترسد ز موت / که شود مطلوب او از موت فوت
که رود این جاه و این وضع و وقار / افتخار و اشتهار و اعتبار
روی معشوقست عاشق را کتاب / خواند از حسنش هزاران فصل و باب
عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست

کشف

کشف گشته عاشقان را زان جمال / علم و حکمت کوست بی بحث و جدال
عاقلان را عزت و فضل و فنون / عاشقان را شورش و شوق و جنون
آرزوی عاشق صادق همان / بذل کردن در ره معشوق جان
عاشقان را نیست در هجران قرار / چون شد او در اشتیاق و انتظار
عاشقست عاشق همی در جاودان / پیش عاشق کفر باشد بیم جان

ای فسرده عاشق ننگین نمد
کو ز بیم جان ز جانان می‌رمد

چون بمیری جای جانان می‌رسد / تا نمیری در میانه هست سد
وصل معشوقست مرگ عاشقان / هیچ باشد عاشقان را بیم جان
بلکه پیش از مرگ عاشق مرده است / گشته فانی جان بجانان برده است
در دل عاشق چو شمع عشق تافت / گشت معشوق او ز خود تبدیل یافت
هر که عاشق گشت او ابدال شد / او ز خود خالی شد و پر حال شد
کیست ابدال آنکه او مبدل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود

زنده از حق گشته است ابدال حق / مس او زر گشت ز استبدال حق
پس تو در تحصیل این خوش حال باش / روز و شب مشغول استبدال باش
اندر آ در آتش عشق خدا / شو گداز ان همچو مس در کیمیا
تا فنا گردد مسی‌ات زر شوی / سنگیت فانی شود گوهر شوی
همچنین بکش درد و بلا جور و جفا / تا رهی از تیرگی یابی رها

من عجب دارم ز جویای صفا
کو گریزد وقت صیقل از جفا

تا نپنداری که آسانست عشق / زر بدان که دادن جانست عشق
عاشقی درد و بلا و محنتست / عاشقی رنج عنا و شدتست
عاشقی شد سوختن در نار عشق / هستی خود باختن در کار عشق
کار دشوارست سخت و مشکلست / می‌گریزد هر کسی کو عاقلست
هیچ عاقل می‌بسوزد خویش را / همچو عود خشک در نار جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست شد دعوی تباه

کی

کی شود این عشق کار عاقلان / پیشه دیوانگانست این همان
خود نباشد عاشقی از اختیار / عشق آید از جناب کردگار
داد حقست نیست از سعی و طلب / هست احسان مسبب بی سبب
عشق کاید عقل دیوانه شود / در قتال نفس مردانه شود
میشود مغلوب نفس آن زمان / عقل چون شد مرد گردد نفس زن

گر نه نفس از اندرون راهت زدی
رهزنان را بر تو دستی کی بدی

گر نشد عقل تو از عشق تمام / مست گردد عقل و گردد نفس رام
عقل اگر بر نفس ظالم گشت چیر / میشود پادشاه جان وزیر
نفس ظالم کرده است دل را اسیر / میرهانی از اسیری اش وزیر
شاهد دل را برد پادشاه جان / شاه با شاه کند عیش نهان
شاه است دل مستحق عز و ناز / گشته از شهوت اسیر حرص و آز
زان عوانی چون مقتضی کر شهوت است / دل اسیر حرص و آز و آفت است

دل که از این بند گران کرد خلاص
میشود با کیقباد روح خاص

عقل و دل با روح کردند اتفاق
نفس تابع گشت و وارست از نفاق

چون چنین شد حال عاشق میشوی
با وصال دوست لایق میشوی

میشوی از حبس این دنیا خلاص
نزد یزدان میشوی مقبول و خاص

چون شود پر ذره دلت مهر خدا
پس خدا هم دوست میدارد ترا

در دل تو مهر حق چون شد دو تو
هست حق را بیگمان هم مهر تو

مهر تو از مهر حق دارد مدد
تو نتیجهٔ مهر او وآن مهر خود

مهر او مهر است و ذره مهر ما
از ضیای مهر بینی ذره را

در دل ما میل و رغبت داد اوست
در درون مهر و محبت داد اوست

هستی ما از مدام جام اوست
قرب ما از لطف و از انعام اوست

گر بخواهد قربت و وصلت دهد
پردهٔ هستی ما یکسو نهد

قرب نی بالا و پستی رفتن است
قرب حق از حبس هستی رستن است

او

او قریب از ما بما وین طرفه ما
در حجاب هستیتیم از وی جدا

های ما خود پردهٔ بر ذات اوست
پرده و آن شد نفی ما اثبات اوست

هست این هستی ما مارا حجاب
بر رخ زیبای او هستی نقاب

در میان او و ما هستیست سد
سد هستی نیست شد ماند احد

هستها از نیستی آرد اله
نیستی دان صنع او را کارگاه

کارگاه صنع حق در نیستیست
غرهٔ هستی چه داند نیست چیست

تو بیا در هستیت غره مشو
ماندی در حبس این هستی گرو

تو بجو اندر فنا و نیستی
هستی خود را گرا احمق نیستی

این غبار هستیت را ده بباد
چونکه از هستی برستی باش شاد

در دلت گر هست میل آن ستی
میل معشوقست خود تو کیستی

میل دارد یار با ما مختفی
میل او دریا و میل ما کفی

میل معشوقان نهانست و ستیر
میل عاشق با دو صد طبل و نفیر

میل معشوقان ز غیرت بس نهان
میل عاشق با فغان نعره زنان

عاشق و معشوق را عشق است اصل
اوست از هر دو طرف جویای وصل

کس چه داند گنج پنهانست عشق
عاشق و معشوق را کانست عشق

عاشق و معشوق از آن گنج نهان
زین سعادت دور مانده دیگران

هر که عاشق نیست او بیگانه است
او از این وصلت برون خانه است

جان نامحرم نبیند روی دوست
جز همان جان کز اصل از کوی اوست

جان عاشق آمده است از کوی دوست
او ببیند عاقبت هم روی اوست

هر که عاشق نیست او نامحرم است
نیست آدم صورتا گر آدم است

او نخواهد دید هرگز آن جمال
جز بعاشق وصل معشوقست محال

عشق بحر موج زن دایم بجوش
جای مرغابیست و ماهی نی وحوش

عشق بیگانه است از هر دو جهان
محرم او عاشقان دیوانگان

با دو عالم عشق را بیگانگی
و اندرو هفتاد و دو دیوانگی

پس بیا تو عاشق بیگانه باش
جهد کن با عاشقان هم خانه باش

گر بپرسی خانهٔ ایشان کجاست
خانهٔ ایشان در اقلیم فناست

کعبهٔ عشاق شد آن خانقاه
گر روی آنجا نیابی جز اله

هین بیا در بادیهٔ فقر و فنا
باش همره قافلهٔ عشاق را

تا رسی با حق کنی حق را طواف
حاجی ناجی شوی تو بی خلاف

مفردات جلد رابع

حج زیارت کردن خانه بود
حج رب البیت مردانه بود

خانه را گر حج کنی یابی ثواب
حج رب البیت وصل بی حجاب

حج بیت از بادیه رنج و الم
حج رب البیت رفتن در عدم

آن بهجرت از وطن شدن ز راه
این وجود خویش را کردن تباه

گرچه مکروهست آن درد و بلا
صعبتر آنکه کنی خود را فدا

اجر آن مکروه شد دار السلام
اجر این با وصل حق عیش مدام

هرچه مکروهست چون شد او دلیل
سوی محبوبت حبیبست و خلیل

این ریاضات عمل در راه دین / واین ز شوق دوست زاری و انین

ترک راحتها و لذتها بعشق / درد و ذلتها و محنتها بعشق

گرچه مکروه هست نفست را یقین / شد از اینها روح را راحت قرین

نفس تو خواهد در این دار فنا / میکند با عیش خوش ذوق و صفا

دولت و عزت ببیند در جهان / شادمان با اختلا دوستان

در حقیقت دوستانت دشمنند
که ز حضرت دور و مشغولت کنند

دوستانت همچو تو اهل تنند / دایما در راحت تن می تنند

هر که عاشق نیست او تن پرورست / جانش آن جانست که در کاو خرست

حظ آن جان میشود از حظ تن / او چه داند حظ وصل ذو المنن

روح انسانی که هست او جان جان / جان ازو یابد حیات جاودان

جنبش تن بیگمان از جان بود / عشق و شوق جان هم از جانان بود

تن بجان جنبد نمی بینی تو جان / لیک از جنبیدن تن جان بدان

جان ز جانان گر همی یابد حیات / جنبش تن میشود در سیات

جان ز جانان چون حیات خاص یافت / تن بانواع عبادت می شتافت

هر که روحش روح حیوانی بود / جنبش او جمله شیطانی بود

هر که روحش روح انسانی بود / جمله جنبشهاش رحمانی بود

نیک گردی یافتی از حق نعیم / بد کنی میسوزدت نار جحیم

چون بدی کردی بترس ایمن مباش
زانکه تخمست و برویاند خداش

ای برادر باش نیکوکار تو / تا توانی تخم نیکی کار تو

نیست ضایع نیک و بد افعال تو / دامنت گیرند چون اطفال تو

جنبشت گر هست بر فرمان حق / یافتی احسان بی پایان حق

ور بجنبی بر مناهی ملای تو / شد جحیم از قهر حق ماوای تو

جنبش مرد خدا از عشق دوست / جنبش اهل هوا بر نفس و پوست

جنبش اهل فساد آن سو بود / که زنا و غمزه و ابرو بود

جان زجانان گر نمی یابد حیات
جنبش تن میشود در سیئات

جان زجانان گر حیات خاص یافت
تن بانواع عبادت می شتافت

هر که روحش روح حیوانی بود
جنبش او جمله شیطانی بود

هر که روحش روح انسانی بود
جمله جنبشهاش رحمانی بود

نیک کردی یافتی از حق نعیم
بد کنی میسوزدت نار جحیم

چون بدی کردی بترس ایمن مباش
زانکه تخمست و برویاند خداش

ای برادر باش نیکوکار تو
تا تو آیی تخم نیکی کار تو

نیست ضایع نیک و بد افعال تو
دامنت گیرند چون اطفال تو

جنبشت گر هست بر فرمان حق
یافتی احسان بی پایان حق

ور بجنبی بر مناهی وای تو
شد جحیم از قهر حق ماوای تو

جنبش مرد خدا از عشق دوست
جنبش اهل هوا بر نقش پوست

جنبش اهل فساد آن سو بود
که زنا و غمز و ابرو بود

هرکه

هر که را در حکم شیطانست دل
میل او باشد بنقش آب و گل

دل که هادی باشد او را ذوالجلال
او نخواهد جز جمال لایزال

زشت گردد پیش چشمش نقش پوست
میشود در آرزوی حسن دوست

نقش تن را ابلهان جان داده‌اند
چشم جان از نور حق بگشاده‌اند

اهل معنی را هدایت رهنماست
اهل صورت گمترند از راه راست

جز مقام راستی یکدم مه ایست
هیچ جا بی مرد را چون چشم نیست

چشم را گر نور بیزدان نیست نور
او ز حسن لایزالی هست کور

گر نیاید نور حق بر نور چشم
او نبیند در شتر الا که پشم

چشم کو حق بین نباشد کور به
یا اگر همدرد نبود دور به

هر که او را کور باشد چشم تن
میکند آلوده او ثوب و بدن

چشم دل کو از نور حق چون نیست باز
آن دل از زشتی شود آلوده باز

کور اگر از بند پالوده شود
هر دمی او باز آلوده شود

یا الهی سم تو دی یا بود کی — هم تو دی پاکی زهر آلود کی
چشم دل را از عنایت سرمه ساز — تا بصورت میشود آن چشم باز
ما خدایا بس خطاها کرده‌ایم — خویش را در دوزخت جا کرده‌ایم
لیک از عفو کرم داریم امید — گر شقی بودیم ما را کن سعید
تو کریمی یا لئیمیم ای خدا — عفو کن انا ظلمنا نفسنا

اینکه فرزندان خاص آدمند
نغمهٔ انا ظلمنا می‌زنند

ای پدر آ در توبه کن از هر گناه — خوف کن از نقمت قهر اله
دست یک شیخی بگیر و توبه کن — خویهای بد بکن از بیخ و بن
بنده شو مر شیخ خود را شو مطیع — دور شو از جمله افعال شنیع
اعتقاد پاک کن آن شیخ را — تا نپنداری که هست از حق جدا
چونکه کردی اعتقاد او را بجان — هیچ جایز نیست کردن امتحان
شیخ را که پیشوا و رهبرست — گر مریدی امتحان کرد او خرست

چه

چه کنی امتحان ای خر بیا — کیستی تو امتحان کن خویش را
گر تو مرد حق شناسی راستین — هر که را بینی ببین گر راست بین
نو بکن ایمان خود را پاک و صاف — هر که را بینی مدان او را گزاف
هر که ایمان آورد آن شاه را — گشت او منسوب آن درگاه را
جمله از یک نور روشن مؤمنان — شمعها قندیلها ابدان شان

مؤمنان معدود لیک ایمان یکی
جسمشان معدود لیکن جان یکی

نور ایمان هست از انوار هو — هر کجا تابد شود خلقش نکو
مؤمن از اسمای الله کریم — هست پس ایمان ز اوصاف قدیم
هر دلی کز نور ایمان شد منیر — آن دل از اسرار حق باشد خبیر
مائدهٔ آن دل شود الطاف حق — وصفهای او شود اوصاف حق
وصفهایش چونکه گشت از تن جدا — رفت در دریای اوصاف خدا
بس کسان که از جهان بگذشته‌اند — لا نیند و در صفات آغشته‌اند

در صفات حق رسید اوصافشان — ذات شان واصل بذات بی‌نشان
جسم ایشان بود مرآت خدا — بود تابان اندرو ذات خدا
جان ایشان بد ضیا زان آفتاب — آفتاب آمد ضیا را هم مآب
گر تو داری آرزوی بی‌نشان — جان خود با جان ایشان بسپار
جان تو با جان ایشان چون رسد — بیگمان آن جان بحق واصل شود

روح خود را متصل کن ای فلان
زود با ارواح قدس لامکان

متصل کن روح خود با روحشان — تا رسد روحت بوصل بی‌نشان
گشته ایشان همچو مرغان صافات — عزم ایشان تا باقلیم حیات
می‌پرند اندر هوای وصل یار — نیست ایشان را دمی یکجا قرار
کار آن خاصان بجا نصح و پند — کین تدابیر جهان دام است و بند
هم بفعل و بقول این ناصحان — میکنند ارشاد با خلق جهان
پند فعلی خلق را جذابتر — که رسد در جان هر با گوش و کر

ناصح

ناصح ار با قول گوید نصح و پند — فعلهای وی چو افعال لوند
آنچه گوید مرد ناآگه زمان — فعلهای او همه بر عکس آن
خلق بینند اینچنین کردار او — میکنند انکار از گفتار او
خود قلوب خلق این آخر زمان — میرمد این پندهای صالحان
کرم گردد کور دل گر بشنود — پند ناصح را ولیکن نگرود

کور چون کرم است از نور قدم
از فرح گوید که می بینا شدم

چون دلش کورست اگر گیتی نور — میرود زود او بماند سر دو کور
چشم دل چون کور باشد مرد حق — چون دهد راز اسرار حق او را سبق
چشم سر گر کور باشد در جهان — جمله تصویرات از و باشد نهان
چشم دل گر کور باشد هیچ آن — نیست تصویرات غیبی اش عیان
چشم سر بیند صور کوته دراز — چشم معنی در معانی گشته باز
این دراز و کوتهی مر چشم راست — کی دراز و کوته آنجا که خداست

هر که او را باز باشد چشم جان		آن جهان بی نشان گردد عیان
چشم باطن را گشاید نور شیخ		ای خنک آن کز کرشد منظور شیخ
شیخ کامل چشم جان را سرمه ساز		چشم جان تو شود زان کحل باز
بنده شو تا کحل می بخشد ترا		چشم جان از کحل او یابد ضیا
گر کند آن دیده ور بر تو نظر		میکنی با همتش نی پا سفر

چونکه با شیخی تو دور از زشتی
روز و شب سیاری و در کشتی

هر که در کشتی نشیند با حضور		می برد کشتیش تا اقلیم دور
شیخ کشتیبان و کشتی همتش		شد همان کشتی نشستن صحبتش
و آن نشان انبیا اند و اولیا		میدهد ایشان ز حق پیغامها
شیخ کامل نایب پیغمبر است		همچو پیغمبر ز خلقان برتر است
شیخ تو پیغمبر ایام تست		هین بیا در خدمتش می باش چست

مگسل از پیغامبر ایام خویش		تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش

بی همالی

بی نیابی تو بخود راه خدا		شیخ باید پیشوا و رهنما
کی شوی تو بنده مرد آن حق		ننگ داری خواجگی داری قلق
گشته تو بنده نفس خسیس		خویش را از جهل پنداری رئیس
تو بعلتهای شهوانی علیل		در تشاویش جهان مانده ذلیل
تو بمال و جاه کی باشی عزیز		کودکی تو این جهان جوز و مویز

ای تو بنده این جهان بخوی جان
چند گویی خویش را خواجه جهان

شیخ کامل خواجه است و سرور است		این جهان پیشش ز سرگین کمتر است
شیخ گو شد بنده خاص خدا		پیش قدرش هیچ باشد ماسوا
پادشاهی خود یقین در بنده گیست		عزت و اقبال در افکندگیست
بنده حق پادشاه جاودان		نیست باقی پادشاهی این جهان
بنده گی حق مخلد زندگیست		در حقیقت پادشاهی بنده گیست

پادشاهان جهان از بدرگی		بو نبردند از شراب بنده گی

این عجب که هستی تو هست او		گشته گوگو تو گردی کو بکو
در بغل گم کرده تو کیسه را		در طلب این سو و آن سو هی بیا
در بغل کن دست را از خود طلب		تا بیابی و کنی عیش و طرب
دوست را بیرون مجو از خود بجو		چون بجویی آب را پیچو ز جو
هی چه پایانهاست این صحرای دل		منتهایی نیست پایانهای دل

این جهان خم است و دل چون جوی آب
این جهان حجره است و دل شهر عجاب

شد یقین که این جهان ز اندیشه شد		همچنیم اندیشه را دل بیشه شد
هست این اندیشه اندر دل همان		بی نیابی هیچ در کون و مکان
تو بکن اندیشه کین اندیشه چیست		آنکه اندیشه نکند کودکیست
در دلت او میکند اندیشه او		با که گویم محرم اسرار کو
هستی ما خود همان اندیشه است		ماچو شیر و جسم ما چون بیشه است

جسم ما رو پوش ما شد در جهان		ما چو دریا زیر این که در نهان

جسم ما

جسم ما انبان پر خلط است و خون		باطن ما از همه عالم فزون
جسم را اعضا و اجزا و حواس		روح را ذات و صفات بی قیاس
ما که گنج عشق را گنجینه ایم		ما جمال دوست را آیینه ایم
از شراب عشق پر شد جام ما		نیست یک جا یکدمی آرام ما
گشته مستولی چنان عشق خدا		جمله خوشها گشت ناخوش پیش ما

الاستیلا

عشق در هنگام استیلا و خشم
زشت گرداند لطیفان را بچشم

عشق

ای برادر باش تو جویای عشق		نوش کن از جام حق صهبای عشق
گر بنوشی تو رحیق از جام عشق		مست گردی و شوی بدنام عشق
ظاهرت را میکنی گر چه خراب		لیک از باطن براندازی حجاب
چونکه گردد باطنت باغ ارم		ظاهرت گر نیست گر دد نیست غم
ظاهرت هیچست و فانی و هباست		باطنت آراسته بزم خداست

ظاهرت از ترک افغان کنان		باطنت تو گلستان در گلستان

پادشاهان سرخوشان تاج و تخت / از شراب بندگی مستست بخت
از شراب بندگی سرمست شو / تا سوی عالی و سامی پست شو
ننگ و عارست عاشقان را تاج و تخت / شد فنا و نیستی شان عز و بخت
چونکه خواهد ماند از تو مال و جاه / دل منه بر مال و جاه ای پادشاه
چون بپرد زین قفس این مرغ جان / کی شود این مال و زر همراه آن

همرهٔ جانت نگردد مال و زر / زر بده سرمه ستان بهر نظر

پادشاهی جهان بازیچه ایست / شاهی باقی طلب اینجا مایست
پادشاهی ابد عشق خداست / گرچه عاشق صورتا خوار و گداست
عاشقان شاهان ملک بیحدند / تا ابد در پادشاهی سرمدند
شاهی شاهان عالم عاریه است / عاریه بیرون رود آخر ز دست
گر همی خواهی تو ملکی پایدار / ملک فانی را همی کن تار و مار
ملک برهم زن تو ادهم وار زود / تا بیابی همچو او ملک خلود

پور ادهم ملک فانی را بداد / گشت در اقلیم باقی کیقباد
چون نخواهد ماند باقی ملک و مال / چون نخواهی عز و جاه لایزال
فقر ازان رو گشت فخر مصطفا / بود عاشق او به دیدار خدا
هر که باشد طالب دیدار حق / هستی خود را کند ایثار حق
هر که شد او عاشق دیدار دوست / گرد کوی دوست گشتن کار اوست

تشنه را خود شغل چه بود در جهان / گرد آب جو همی گردن جاودان

ای برادر عاشق دیدار باش / یکدمی غافل مشو در کار باش
کن تماشای جمالش آرزو / جوش کن چون دیگ اندر جستجو
چون کسی کو اشتری گم کرده است / در طلب جویان و پرسان گشته است
یاوه گردی اشتری گم یاب تو / چست شو در جستجو بشتاب تو
دوست را با جان تو هست اتصال / لیک تو غافل شدستی زین وصال
اتصالی بی تکیف بی قیاس / هست رب الناس را با جان ناس

ظاهرت خواهد شدن آخر خراب — جسم تو آخر شود مشتی تراب

باطنت باقی بماند پایدار — اندر و عیش مؤبد وصل یار

اهل دل کردند صورت را خراب — کرد در باطن خداشان فتح باب

ظاهرا مسکین و غمگین خوار و زار — باطنا شاد و فرح با وصل یار

ظاهرش بی برده و کشته خراب — باطنش با شاهد و شمع و شراب

عارفان رو ترش شوند چون خار پشت

عیش پنهان کرده در خار درشت

احمقان را نیست از باطن خبر — لاجرم ماندند در بند صور

اهل ظاهر ز آن شود صورت پرست — کز شراب مکر شیطانست مست

کشته او قانع بعیش این جهان — ذوق اینجا بی شناسد او همان

او ندانست این جهان خاک ترد — پیش آن عالم خس ناچیز بود

آن جهان دریای بیحد و کران — برگ کاهی دان تو پیش این جهان

این بیابان در بیابانهای او — همچو اندر بحر بی یکتای او

این

این بیابان این جهان بی ثبات — آن بیابانهاست عشق بی جهات

این بیابان اهل دنیا را مکان — آن بیابانها مقام عاشقان

این جهان و اهل این هم بی وفا — عشق و عاشق شد بقا اندر بقا

تو مجو هرگز وفا از اهل جهان — گر وفا جویی بیا با عاشقان

پیش عاشق نعلها بر مال و زر — اهل دنیا نیست الا مرده خر

زین خران تا چند باشی نعل دزد

گر همی دزدی بیا و لعل دزد

نعل مال و زر متاع دنیوی — لعل اسرار رموز معنوی

گر خر تو شد سزاوار تو نعل — کاه و جو جو تو چه دانی قدر لعل

نیست پیش عاشقان قدر جهان — آخر این دنیا و طلابش خران

اندر آخر فتنه خر کاه و علف — خر چه داند عز و اقبال و شرف

دوست میدارند آخر را خران — احمقان را شد جنان ملک جهان

ای خنک آن را که زین ملک بجست — که اجل این ملک را ویران کرده است

گر نه خر نیست آخر جای تو — ملک علیین بود ماوای تو

گر ترا این آخر دون خوشتر است — صورتت انسان و معنیت خر است

روح تو گر روح انسانی بدی — او بجا قانع بدین فانی بدی

هست انسان مظهر ذات خدا — از صفات حق شد او را وصفها

ماکه انسانیم از ما جو خدا — جمله زو دان خلق ما و خلق ها

خلق ما بر صورت خود کرد حق

وصف ما از وصف او گیرد سبق

هر که شد انسان کامل پادشاست — جمله اوصافش اوصاف خداست

وصفها بخشد خدا از وصاف خود — مؤمنان را جاودانی و ابد

وصفشان چون شد ز وصف کردگار — کی فنا گردد بماند پایدار

جمله اوصاف و اخلاق نکو — در بقا جان بی پایان او

زان صفتها هم اثرها هر دمی — زاید آنها هم بجان ماند همی

مرد محسن لیک احسانش بمرد — نی و نیز دان دین و احسان زین خرد

هرچه

هرچه اندر دین کسب و کار و احسان — میکنی با جان بماند پایدار

پس بیا جان پدر گر عاقلی — خیرها کن تا بیابی حاصلی

عقل کامل گر بجان باشد وزیر — میکند تدبیرهای دلپذیر

شاه جان گو شد باحسان و کرم — تخم احسانها بکارد دمبدم

آن وزیر ار ناقص است و بدگهر — شاه جان را میکند زیر و زبر

دستور

عقل تو دستور مغلوب هواست

در وجودت رهزن راه خداست

عقل کامل کی کند هرگز خطا — کار او دایم ثوابست و وفا

جمله افعال او گردد صواب — او منور همچو ماه و آفتاب

عقل ناقص میکند دایم خطا — میکند اندر بدی تدبیرها

کسب و کار او همه فسق و فجور — هیچ از حق نیست او را فیض و نور

پس ببین خود را تو مرد آگهی — در ره دین راستی یا گمرهی

پیروی که کنی و که در رشد — رشته پیدا نی و آنکه میکشد

رشته میدان اختیار و میل را / این سر رشته بدست آن خدا

که بجبریت میکشد گاهی بشر / میرود در امر تقدیر بشر

یا الهی تو بکش سر رشته را / هم بدان جانب که آنست رضا

میل ما را میکشان سوی وصال / خواه وصلت را بکن ما را حلال

چشم ما را از هدایت بر گشا / نیک را هم نیک و بد را بد نما

ای خدای راز دان خوش سخن / عیب کار ما ز ما پنهان مکن

از عنایت چشم ما گر وا شود / عیب کار ما بما پیدا شود

کار که آن حظ تنست معیوب دان / کار که آن حظ دلست محبوب دان

کار کز وی آینه دل را صفاست / او یقین کار صوابست بی خطاست

دل شود صافی ز تقوا و صلاح / هر که صافی شد دلش یابد فلاح

گنج احسان خدا اندر دلست / عکس دل دان در دو عالم هر چه هست

باغها و میوها اندر دلست / عکس لطف آن در این آب و گلست

محرمی کو تا بگویم راز دل / کو دل رسته ز حبس آب و گل

محرمی این رازها اهل دلست / فهم این سرها نه کار عاقلست

عاقلان از اسرار دل آگاه نیست / عقل پیر و نیست این سو راه نیست

مو بمو پیدا آید احوال جهان / لیک نادانست ز اسرار نهان

عقل زیرک گو دانست زین نکتها / عاشق حیران شناسد رازها

گودن

زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظن است و حیرانی نظر

مینماید زیرکی سود و زیان / میرساند در مرادات جهان

لیک حیرانی بویرانی کشد / کش کشان تا گنج پنهانی کشد

زیرکی آموزدت علم و هنر / میکشد با شاهی و فتح و ظفر

زیرکی ات میکشد سوی فنون / میکشد حیرانیت سوی جنون

زیرکی ات میکشد جبر جهان / میکند حیرانیت قطب زمان

چون تیمم با وجود آب دان / علم نقلی با دم قطب زمان

علم نقلی جمع کردی آنچنان / در جهان گشتی تو مفتی زمان

از موالی جهان گشتی تو صدر / از همه برتر شدی با فضل و قدر

سیر کردی تو بشهرستان عقل / گوی عزت بردی از میدان عقل

تو ندیدی لیک شهرستان دل / می نکردی در درون سیران دل

هین بیا فانی شو و از خود تهی / زیرکی بفروش و بستان ابلهی

خویش ابله کن تبع میرو سپس / رستگی زین ابلهی یابی و بس

تو بیا این عقل و دانش را بهل / تا شود رهبر بشهرستان دل

مرد شو در صحبت یک اهل دل / میکنی با همتش سیران دل

گر کنی سیران دل سلطان شوی / سرور اقلیم بی پایان شوی

عقل تو شد پای جانت را عقال / جان کجا یابد بسیر دل مجال

پس فدا کن عقل را در راه عشق / عقل باقی میطلب از شاه عشق

عقل را قربان کن اندر عشق دوست / عقلها باری از آن سویست کوست

عقل در تحصیل فضل است و هنر / از جنون عاشقانست بیخبر

عاشقان در بزم معشوق نهان / از شراب جام وحدت سرخوشان

عاقلان با عز و ناموس و وقار / میکنند از فقر و ذلت ننگ و عار

گشته تابع بامر آن نفس شوم / بهر عز نفس کوشد در علوم

علم و فن را زان بجوید بد گهر / تا سلاح او شود در رهزنی

بد گهر را علم و فن آموختن / دادن تیغ است بدست راهزن

هر کرا او بد دراز زشت و شقی / او نخواهد گشت هرگز متقی

گر ورا آموختی علم و هنر / در شقاوت چیره شد آن بد گهر

علم و حکمت که سلاح است در جهاد / گشت او را آلت ظلم و فساد

آن شقی گر عالم و حاکم بود / دست یابد مفسد و ظالم شود

خود ببینی اندر این آخر زمان / حاکمان دهر اغلب احمقان

احمقان سرور شدند و ز بیم / عاقلان سرها کشیده در گلیم

وانکه بد اندر ازل خوب و سعید … چون بعلم و حکمت و قدرت رسید
علم و فضل او را سعادت میشود … آلت زهد و عبادت میشود
اهل تن را علم و قدرت شر ضلال … اهل دل را بر کشاید پر و بال
مطلب تن این جهان خاکدان … مقصد جان سیر شهر لامکان
عزم جان در بزم خاص ذوالمنن … در زمین تیره عیش و بزم تن

جان کشاید سوی بالا بالها … در زند تن بر زمین چنگالها

آرزوی جان بجانان اتصال … تن نخواهد هیچ ازین خاک انتقال
جان محبس تن ز جانان آمده است … اندرین عالم اسیر آن آمده است
شاه بازاست آمده بهر شکار … او درین ویرانه کی دارد قرار
این جهان چون آخرست و تن چو خر … او نخواهد گشت زین آخر بدر
هر که آخر بین شود گاو و خر است … هر که آخر بین شود نیکو فر است

هر که آخربین تر او محمود تر … هر که آخور بین تر او مطرود تر

هر که

هر که آخر بین شود او روز و شب … اندرین دنیا کند سعی و طلب
مقصد اقصای او آنست همان … عزت و راحت بیابد در جهان
هر که آخر بین شود او هر زمان … میشود در کسب و کار آن جهان
او چو مرغی در قفس بس بیقرار … پر شده از اشتیاق وصل یار
این جهان و اهل این فانی شود … آن جهان و اهل آن ماند ابد

این جهان و اهل این بی حاصلند … هر دو اندر بیوفایی یکدلند

سعیها دارند این اهل جهان … در جهان با عز و جاه و خان و مان
در امور عیش دقتها کنند … دایما در جهد استقصا کنند
پر شده با فکرها تدبیرها … کار ایشان مکرها تزویرها
اندرین دنیای فانی این خسان … هر یکی شد موشکاف و خرده دان
از کیاست وز خرد لافی زنند … احمقند و سخت کند و کودنند

نفس اگرچه زیرکست و خرده دان … قبله اش دنیاست او را مرده دان

کرده است آن خالق بیچون عیان … قدرت خود از زمین و آسمان
آسمانها و زمین آثار او … شد منور جمله از انوار او
او منزه از زمین و آسمان … لیک در هر ذره گشته عیان
از عنایت گر کند چشم تو باز … تو عیان بینی و گردی اهل راز
ور ز قهر او بر دلت مهری زند … در عما و جهل مانی تا ابد

مهر حق بر چشم و بر گوش و خرد … گر فلاطونست حیوانش کند

یا الهی تو مزن آن مهر را … بر دل شوریده مجنون ما
آینه حسنهای را کن جلا … اندر آن آیینه حسنت وانما
گر نبخشی چشم ما را فر و نور … در حجاب قهر مانیم کور
آینه دل آن زمان یابد جلا … که کنی پرهیز از قوت و غذا
از غذای تن اگر یابی فطام … تو ز خوره خاص حق نوشی طعام

زین خورشها اندک اندک باز بر … کین غذای خر بود نی آن حر

بنده

بندهٔ تن چند باشی باش حر … از غذای این تن فانی ببر
قوت باقی جو ز معطی غنی … هین مشو قانع باین قوت دنی
این غذاها نفس را قوت دهد … آن غذا مر روح را قربت دهد
این غذا تن را برد در آبریز … وان غذا جان را کند پاک و عزیز
گر زمانی بی چشیدی زان غذا … خود غذا چه بود که جان کردی فدا

چون خوری یکبار از ماکول نور … خاک ریزی بر سر نان تنور

گر تو باشی عاشق مست خدا … نور حق یابی ز بهر قوت و غذا
گر ز غیر دوست رو بر تافتی … دوست را اندر دل خود یافتی
در درون دل اگر یابی ورا … بعد از آن هرگز نگردی زو جدا
گرچه در حبس گوشتی و پوستی … تو درین حبس و عنا با دوستی
هر که در گلخن بیابد وصل یار … گردد آن گلخن مر او را سبزه زار

هر که باشد همنشین دوستان … هست در گلخن میان بوستان

هر که نما

گرچه میکوشی تو در فضل و هنر / لیک بس دوری ز همت و بدگهر
گر بکردی ترک عز این جهان / کشف گشتی بر تو اسرار نهان
چونکه عاشق نیستی هستی تو خر / میشود خرمهره این علم و هنر
گر جل خر را ز اطلس میکنی / کی بیفزاید ز قدر آن دنی
زین هنرها میشدی ای خر تو شاد / چون ببردی حمله را دادی بباد

آن هنرهای دقیق و قال و قیل / قوم فرعونند اجل چون آب نیل

علم تو گر علم ربانی بدی / از فنای جسم کی فانی بدی
سرمدی بودی و باقی همچو جان / ماندی با جان پاکت جاودان
گر بدی آن علم تو از داد حق / دائما از حق بخواندی تو سبق
علم تو بهر هوای نفس بود / نفس فانی گشت زان علمت چه سود
کسب و کاری که نه از بهر حقست / مکر شیطانست زان بی رونقست

زان همه کار تو بی نور است و زشت / که تو دوری از فروغ بهشت

و برای

ور برای حق بود علم و عمل / دور باشی از فساد و از دغل
بوده در اصل پاکیزه سرشت / در تو پیدا گشت انوار بهشت
پاک باش و صاف کن اوصاف را / بعد از آن میکوش در راه خدا
پاک کن خود را و با حق کن نیاز / که طهارت باید و آنگه نماز
خانهٔ دل اولا خلوت بکن / بعد از آن معشوق را دعوت بکن

ای دل از کبر و کراهت پاک شو / بعد از آن الحمد خوان چالاک شو

حمد خوان آن خالق محمود را / بی ریا عابد شو آن معبود را
گر شوی مقبول آن معبود تو / حامدی و گشته محمود تو
تو شدی مقبول آن صاحب کرم / که ز کن کونین آورد از عدم
چون متوج کرد بحر بی نشان / کف زد و زان شد زمین و آسمان
خود چه چیز است این زمین و آسمان / برگ سبزی دان ز باغ لامکان

آسمانها و زمین پیدا از آن / گرد رخت قدرت حق شد عیان

ور بگلشن همنشینت دشمن است / بی شکر آن گلشن قبیح از گلخن است
دوست را بیرون مجو اندر دل است / روح در دل پادشاه عادل است
هست این دل ای پسر شهر عظیم / پادشاه بی نظیر اینجا مقیم
بوالعجب شهریست آن شهر دل / نیست آن چون شهرهای آب و گل
گشت آنجا عقل کامل چون حرس / نفس را آنجا نباشد دسترس

عقل ایمانی چو شحنهٔ عادلست / پاسبان و حاکم شهر دلست

شهر دل را عقل چون شد پاسبان / کی کند شیطان دزد آنجا زیان
پاسبان عقل را چون برد خواب / میکند آن شهر را شیطان خراب
نفس خاین عقل را چون خفته دید / میدهد با دست شیطان او کلید
روح انسانی که آنجا حاکم است / شهر دل ایمن ز دزد ظالم است
در دغا گر صد هزاران لشکر است / کی ظفر یابد اگر بی سرور است

اصل لشکر بی گمان سرور بود / قوم بی سرور تن بی سر بود

پاسبان

پاسبان عقل را بیدار کن / پادشاه روح با او یار کن
نفس خاین را بکش با صد محن / هست او همراه دزد اهرمن
عقل و جان و دل همه زندانیند / تا که اندر حبس جسم فانیند
گر تو این زندان تن ویران کنی / در فضای لامکان سیران کنی
با ریاضت گر کنی تن را خراب / جان ازین زندان بیابد فتح باب

این عجب که جان بزندان اندر است / وانگهی مفتاح زندانش بدست

چون بدستت داد حق مفتاح را / کرد روشن در دلت مصباح را
حق ترا ادراک داد و اختیار / اندرین زندان چرا کردی قرار
در وجودت پس تو عدل و داد کن / روح را از حبس تن آزاد کن
هر که قدرت یابد و ضایع کند / در پشیمانی بنالد تا ابد
آن یکی از تشنگی شوریده حال / پیش چشم او روان آب زلال

پای تا سر غرق تشنگی آن جوان / میزند در دامنش جوی روان

در دل تو چشمهٔ آب حیات / زآن ننوشی که رهاند از ممات
در بغل پنهان ترا همیان زر / تو ز فقر و جوع گشته دربدر
در بر تو چون به عریان حبیب / تو بجای از ذوق وصلش بی نصیب
در زمانه طالب اسرار کو / تا بگویم سرّ وحدت مو بمو
ور بیابم عارفی صاحب خوشی / وآ گفتنت او به ز گفتن خامشی

خامشی بهتر است و گفتن هیچ جو / جز بجوید تراجو را مجو

خامشی دخلست و گفتن خرج پس / دخل خواهی خرج را کم کن هوس
ور بگویی تو سخنها چون شکر / حیف دان چون گوش خلقانست کر
در زمانه عاشقی همراز کو / تا که راز عشق را گویم باو
ور بیابم واصل درگاه را / پیش او گفتن سخن نبود روا
هر که شد معشوق او را در نظر / چون ز معشوقش بیاری تو خبر

هر که او اندر نظر موصول شد / این خبرها پیش او معزول شد

هر کرا او را قند باشد در دهان / چون کنی از لذت قندش بیان
آنکه او را کشف شد علم لدن / تو بگو از علم نقلی اش سخن
هر که شد مقبول شاه بی نشان / دوست را با چشم جان بیند عیان
تو بیاری پیش او نقل کتاب / میکنی شرح از ثواب و از عذاب
از ثواب و از عذاب او فارغست / بی کتاب و درس نورش بازغست

پیش بینایان خبر گفتن خطاست / کان دلیل غفلت و نقصان ماست

مست حق کو عاشق دریادلست / وصلت معشوق او را حاصلست
تو بگویی پیش او زهد و صلاح / میکنی تقریر از راه فلاح
او ز عشق دوست بگشاده بصر / تو بعقل از نقل میگویی خبر
آفتاب عشق چون گردد عیان / عقل چون سایه گریزد از میان
عشق عاشق آفتاب باضیاست / عقلهای عاقلان چون سایهاست

عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب

عقل اگر یابد مقام جبرئیل / او بوادی نبی یابد سبیل
جبرئیلیست عقل پیر راه دان / در مقام قاب قوسین او بجان
عقل خلقان نیست همچون عقل پیر / عقل شان چون روبه و عقلش چو شیر
پیر آن است کو شود دانای راز / نی که بیند در جهان عمر دراز
چون نشد اهل یقین او در شکست / او اگر صد ساله باشد کودکست

ای بسا ریش سیاه و مرد پیر / ای بسا ریش سپید و دل چو قیر

کودک گهواره بودی آن مسیح / لیک اندر مهد پیری بد فصیح
چون نیابد او وصال حق سبیل / کس نباشد پیر با عمر طویل
ور بیابد در جوانی وصل دوست / شو مرید او که پیر راست اوست
گردد ای شیخ ریش خود سپید / کودکی چون از خدا هستی بعید
پس تو پیر پیشوا زانکه شوی / گر درون خویشتن آگه شوی

جهد کن تا پیر عقل و دین شوی / همچو عقل کل تو باطن بین شوی

خودکی باشی تو پیر عقل و دین / مانده اندر حجاب کبر و کین
گرنه پیری دعوی پیری مکن / در تجوع لاف از پیری مکن
تو که از پندار خود در پرده / خویشتن را پیر و مرشد کرده
اکثر عمرت بباد ای گذشت / بوده تو غافل از اوقات گذشت
جهد کن تخمی که ماندست بکار / بر گذشته بیهده حسرت میار

بر گذشته حسرت آوردن خطاست / باز ناید رفته یاد آن هباست

چون گذشت و فوت شد بگذر تو نیز / وقت نقد خود نگهدار ای عزیز
هیچ بقیهٔ عمر را ضایع مکن / گوشوار گوش جان کن این سخن
چون شنیدی پند دانشمند را / با دل و جان کن قبول این پند را
مرشد کامل ترا چون پند داد / طوطی جان ترا او قند داد
لیک حیفست گر دهند قند او بزاغ / کافر از آن سود نبود از بلاغ

پند گفتن با جهول خوابناک / تخم افکندن بود در شوره خاک

بی سعادت را اگر گوید پند

پند گفتن با جهول خوابناک — او همی بخبری آید پسند

دشمن ناصح شود آن بد فعال — آید از پند و نصیحت انفعال

از حماقت آن لئیم و آن دنی — می شناسد دوستی را دشمنی

تو ورا نیکو کنی او بد کند — آب چون آتش بیاری رد کند

تو ورا احسان کنی آن بد فعال — میکنی از سوی ظن باطل خیال

هر کرا افعال دام دد بود
بر کریمانش گمان بد بود

از کمال لطف و احسان آن کریم — میکند پند و نصیحت بر لئیم

کر بیا آزاد شو زین دامها — تا دهم از بادهٔ حق جامها

تو نه در خور بدین دنیای دون — ها همین بیا در بزم ارباب جنون

چند این اشغال تن از خواب و خور — چند روزی با خود آ بیا باش حر

ماندی از ملک شاهی و کشور — کشته بر خرقهٔ تن پاره دور

ای تو نسل پادشاه کامیار — تا خود آ زین پاره دوزی ننگ دار

باز جان

باز جانت آمد از اقلیم جان — گشته پابند تو تن در خاکدان

این جهان پابهوده یکسر آیش است — جمله آسایشش آلایش است

جا نکه باشد از جهان لامکان — چون کند در مزبله جا و مکان

هین برای مرغ جان در لامکان — نیست در خور تر این خاکدان

این جهان خود هست زندان کبار — کی کنند از رنگ و بویش افتخار

افتخار از رنگ و بو و از مکان
هست شادی و فریب کودکان

این مکان و رنگ و بو خود هست عار — کی شود عشاق را زین افتخار

همت مرد خدا آن نیست کو — میشود قانع همان با رنگ و بو

آنچه او را جیفه فرمود آن رسول — کی کند این جیفه را مؤمن قبول

منتظر با وصل او حور و جنان — او کجا قانع شود با این جهان

دوزخ از مؤمن گریزد زین سبب — که نگردد او ملک دنیا را طلب

دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان — که گریزد مؤمن از دوزخ بجان

نار از کفر است و از فسق و فجور — مؤمن از انوار دین گشته است نور

نور مؤمن نار را زان میکشد — نور را و از نور حق دارد مدد

نار از خود بینی و از کبر و کین — بیگمان پاکست زینها مرد دین

مرد دین در نیستی خورد و حقیر — در نیاز و عجز و مسکین و فقیر

از خدا دورت کند اکرام خلق — باش جا پیک تا نگردد دام خلق

هر کرا مردم سجودی میکنند
زهر اندر جان او می آکنند

عاشقان را نام و ناموس و وقار — فخر کی باشد که بس ننگست و عار

کی بود در هر که زمر آید عاشقان — جز برآوردن در معشوق جان

آه من از عشق چون گویم بیان — چونکه او صافش نیاید در زبان

عشق کی گردد بیان گفت و گو — بحر بی پایان نگنجد در سبو

آنچه هست اندر دل و جانم نهان — گر شدی پیدا فنا گشتی جهان

گر نگویم آنچه دارم در درون — بس جگرها گردد اندر حال خون

از دل من

در دل من پر شده است انوار حق — کشف شد با جان من اسرار حق

گر بیایی و بمیری پیش من — میشوی با صدق دل درویش من

میشوی هم مشرب و همراز من — میشوی در عشق حق انباز من

شیخ صورت مانکه نفسش پیر دیو — هست او مغلوب اندر دست دیو

هر که مسجود کو شیطان غالب است — شو مرید او که حق را نایب است

یار غالب شو که تا غالب شوی
یار مغلوبان مشو هین ای غوی

مرشد تو چونکه مغلوب هواست — سخرهٔ دیو است نه محبوب خداست

پس کجا یابی تو از وی فیض و نور — که تو کوری و عصا گیری تو کور

گر مرید مرشد بینا شوی — در پی یک عارف دانا روی

در پی او از ضلالت وارهی — دور باشی از خباط و گمرهی

تو بیابی از عنایت دسترس — پس نماند سد پیش و سد بس

چونکه سد پیش و سد پس نماند
شد کداخ چشم و لوح غیب خواند

گر شوی شاگرد آن استاد را زو بیابی شعلهٔ ارشاد را
او ترا از لطف خود احسان کند تا ترا از زمرهٔ مردان کند
میشوی از حبس این دنیا خلاص حضرت حق را شوی مقبول و خاص
تو شوی فانی و از خود وارهی بل بقا یابی و از خود آگهی
گر شدی فانی یقین باقی شدی شارب صهبای آن ساقی شدی

لا شدی پهلوی الا خانه گیر
این عجب که هم اسیری هم امیر

چون ز نفی هستی تو لا شدی یافتی اثبات خود الا شدی
تو ز خود رستی و پیوستی بخود از عدد فارغ شدی گشتی احد
در فنا و نیستی بشتافتی چونکه گشتی نیست هستی یافتی
چون مرید حق شدی گشتی مراد دولت جاوید آمدت [illegible]
تو ز خود دانا بخود بینا شدی غرق بحر علم الاسما شدی

علم الاسما بد آدم را امام لیک نی اندر لباس عین و لام

نفخهٔ حق خاک آدم را رسید هم ز روح خود در آن قالب دمید
قالب آدم خدا را مدرسه درس اینجا وحیها و وسوسه
این عجب شاگرد و طرفه اوستاد که بخود بخود ز خود تعلیم داد
باطنش وحی است و غیب ناپدید ظاهرش حرف و لغت گفت و شنید
شد ز ظاهر اهل ظاهر مستفید غرق در دریای باطن اهل دید

هر دو از سامع بدی وحی نهان
حرف و صوتی کی بدی اندر جهان

خالق بیچون خدای مستعان در جهان میکرد قدرتها عیان
که معانی گشت در صورت پدید اهل صورت از صور معنی چشید
ساخت صورتها ز لفظ صوت و حرف گشت معنی همچو آب اینها چو ظرف
خلق خشکی میخورند از ظرفها ماهیان بی ظرف از بحر صفا
اهل ظاهر ذوق دارد از صور عاشقان از ذوق ایشان بیخبر

آنچه عین لطف باشد بر عوام قهر شد بر عشق کیشان کرام

اهل صورت را ز صورت ذوق داد کرد ایشان را ز صورت بر مراد
عاشقان گشتند با عشق آشنا بحر وحدت را بکردند آشنا
نیست بی حکمت معانی و صور در تماشا عارف صاحب نظر
هر چه بینی در صور معنیست آن کنز مخفی در صور گشته عیان
آن صور جمله مظاهر گشته اند تو معانی بین که ظاهر گشته اند

بهر اظهار است این خلق جهان
تا نماند گنج حکمتها نهان

قدرت خود را خدا اظهار کرد از عدم این هستها انبار کرد
صانع قادر ز قدرت جود کرد که عدم را در صور موجود کرد
نیست آن صنع بدیعش هست شد از پی ایجاد اشیا مست شد
آن عدم که بود آن غیب و نهان گشت ظاهر در عیان و شد جهان
کس کجا داند که این اسرار چیست بس عجب کز نیست هست و هست نیست

آنکه هستست می‌نماید هست پوست وانکه فانی می‌نماید اصل اوست

هست باقی بی نشان و بس نهان نیست فانی و هویدا و عیان
نیست از صنع خدا افلاک شد آب و آتش شد هوا و خاک شد
شد نبات از امتزاج این چهار باز حیوان گشت و انسان آشکار
بی نشان را گشت آیینه عدم عکس پیدا گشت و بیرون زد علم
اصل در باطن نهان دارد وجود عکس در ظاهر هویدا می‌نمود

شرق خورشید که شد باطن فروز
قشر و عکس آن بود خورشید روز

کس چه داند سر زبان نیست این منطق الطیر سلیمانیست این
عکس خود ماهیت فانی میشود حی و قیوم است باقی و ابد
جمله موجودات چون عکس و فناست در عدم رو که عدم ملک بقاست
این تن و صورت چو نبود پایدار عشق باقی جو و دست از وی بدار
از تماشای جمال ذو المنن شاد کن جان را بهل شادی تن

شادی تن سوی دنیا و کمال سوی روز عاقبت نقص زوال

تن که در دنیا شود خندان و شاد — جان در آن عالم نمی‌آید مراد

تن که شد در محنت و درد و بلا — جان بیابد راحت و ذوق و صفا

هر که در دنیا شود خوار و حقیر — او شود در عاقبت شاه و امیر

تن که شد در عیش و عشرت کامران — پس ز عشرتهای باقی ماند جان

فقر و قلت کان شد از تقوا و دین — همچو فقر و عاجز مضطر مبین

قلتی کان از قناعت وان تقاست — آن ز فقر و قلت دونان جداست

فقر کان باختیار و با رضاست — عز و اقبالست فخر مصطفاست

فخر کرد از فقر فخر انبیا — قدر آن را کی شناسد هر گدا

فخر دونان سروری و ملک و مال — فخر مردان بندگی ذو الجلال

مجد و جاه این جهان عزت مبین — عز و دولت هست در تقوا و دین

دین و تقوا را خدا با هر که داد — هست او اندر دو عالم بر مراد

صید دین کن تا رسد اندر تبع — عز و مال و جاه بخت منتفع

اصل

اصل نعمتها چه باشد دین پاک — اصل دین را در دو عالم نیست باک

دین و تقوا جاودانی دولت است — ننگ او فخر است و ذلتش عزت است

فرق بسیار است در تقوا و دین — اصل دین را تو همه یکسان مبین

گرچه ایشان جمله از یک گوهرند — در مقام از یکدیگر بالاترند

در مراتب پایه پایه مؤمنان — یک ز یک بالاتر است تا مستعان

دست بر بالای دستست ای فتا — در فنی و در زور تا دست خدا

قادر بیچون خدای ذو العطا — نعمت از قدرت بی منتها

کرد قسمت در میان مردمان — غلغله بر شد از آن نعمت جهان

هم جهان را آن خدای بی نیاز — داد راحتها و لذتها مجاز

هم همی داد اقتضا و اشتها — را اند ذوقی هر کسی زین ذوقها

ای غریق لذت دار فنا — ماندی از لذت وصل خدا

ای که صبرت نیست از دنیای دون — صبر چون داری ز نعم الماهدون

هست این دنیای دون یک خاک تود — کز عدم ایجاد کرده است آن ودود

داد با خاک او چنان نقش و نگار — در صور بس حسنها کرد آشکار

اهل صورت را ز صورت دام ساخت — کو ز دل با حسن صورت عشق باخت

شاهدی کو خاک را بخشد جمال — پس چه باشد حسن او جل جلال

داد هم مر اولیا را چشم جان — عرضه کرد آن حسن پاک بی نشان

گر ببینی یک نفس حسن ودود — اندر آتش افکنی جان و وجود

هر که او را حق نبخشد چشم جان — کی ببیند او جمال بی نشان

هر که اندر ظلمت تن شد اسیر — کی بیابد نور آن بدر منیر

پاک بی باید شدن از هر بدی — چاک باید کرد این دام خودی

هستی خود را فدا میکن بعشق — زهر قاتل را غذا میکن بعشق

تا نگشتی بیخود و مست و خراب — تو خودی را ساختی بر خود حجاب

جهد کن در بیخودی خود را بیاب — زودتر والله اعلم بالصواب

گر شوی

گر شوی بیخود شوی با خود یقین — هین بیا بی خود شو و خود را ببین

آنکه بیخود آمدی خود ای بیخبر — چه عجب خود را نمی‌بیند بصر

عمر تو بگذشت اندر جست و جو — می‌ندانستی که بد جوینده او

سینه بر سینه نگارت لب بلب — خفته‌ای تو میکنی او را طلب

میندانم کی شوی بیدار تو — تا شوی از وصل برخوردار تو

خفته می‌بیند عطشهای شدید — آب اقرب منه من حبل الورید

آنکه طالب بود آن مطلوب بود — لیک خود را تو نمی‌بینی چه سود

تا بخود آیی فهم این دشوار شد — گشت آسان چونکه جان بیدار شد

فهم این سرها نباشد کار عقل — باش عاشق هین مشو تو یار عقل

عقل و هش را کن فدای کار عشق — بگسل از عقل و خرد شو یار عشق

تو مشو در بند عقل و کار بین — چشم غیبی بر گشا دیدار بین

زین قدم وین عقل و بیزار شو — چشم غیبی بین و بیخود دار شو

غره گشتی تو بعقل و فهم خویش / خویش را از عاقلان دیدی تو بیش
تو که دانشمند گشتی ذوفنون / از نظام مست و غافل از بطون
گشته مفتی مدرس در جهان / بیخبر از درس عشق عاشقان
عز و جاه و ننگ و ناموس و وقار / گشته اندر دام دیو دون شکار
او کند تعلیم اندر مدرسه / شد معلم دیوش اندر وسوسه

منصب و تعلیم نوع شهوتست / هر خیال شهوتی در ره بتست

هین گذر کن از یجوز و لایجوز / باش عاشق تا بیاموزی رموز
تو بیا با عاشقان شاگرد باش / تا شود اسرار وحدت بر تو فاش
تو بده بر باد این عز و وقار / باش مسکین و حقیر و خوار و زار
گر تو میخواهی جمال دوست دید / پیر مست عشق را میشو مرید
بندگیها کن بصد عجز و نیاز / تا شوی در ملک باقی سرفراز
سرمه کن تو خاک هر بگزیده را / هم بسوزد هم بسازد دیده را

می بسوزد

می بسوزد عز و جاه و ملک و مال / می بسازد با ضیای لایزال
خفته تو زود بیدارت کند / از هوا و حرص بیزارت کند
میگشاید چشم جانت آن چنان / چون محمد جبه گویی با جهان
تو علوم خویش بینی آن زمان / خار دیو آری بباغ بی‌نشان
آن زمان جان تو شیدا میشود / حق ز باطل بر تو پیدا میشود

فرق آنکه باشد از حق و مجاز / که کند کحل عنایت چشم باز

آنچه من گویم تو نیکو فهم کن / تا بدانی کین سخن هست از لدن
تو که دانشمند گویی خویش را / سر گفتارم نمی فهمی چرا
گر شدی مفهوم تو اسرار من / مولوی گشتی و گشتی یار من
خوش نگر این نظم و این تحریر را / هست اصطرلاب اسرار خدا
جز جدست آنچه من گویم یقین / داد حقست جمله نی هزلست این
هر جد هزلست پیش هازلان / هزلها جدست پیش عاقلان

عارفان هزل آینند جد / هزل بیند جد را نامستعد
غرق وحدت جمله ذرات جهان / پس کجا بینند هزل این عارفان
ظاهر و باطن همه یک نور بین / چشم ظاهر بین ز فهمش دور بین
عارفان زاوصاف حق پر گشته اند / از صفتهای بشر برگشته اند
گر تو مرد عارفی صاحب دلی / رسته از خود خدا را واصلی

آن منی و هستیت باشد حلال / که اندرو بینی صفات ذوالجلال

ای برادر چون بیابی وصل دوست / تو ز خود خالی شدستی جمله اوست
هم ترا پیدا شود این اتصال / در تو بینی وصفهای ذوالجلال
لیک این دنیای دون نفس لئیم / زین سعادت دور دارد ای سلیم
گمره اندر ظلمت و غفلت شوی / سرخوش و سرمست از شهوت شوی
تو ز نهر لذات شهوت سرخوشی / زین خوشیها دور ماندی از خوشی
خمر تنها نیست سرخوشی هوش / هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش

سرخوش

سرخوش و سرمست گشتی زین شراب / از وصال دوست ماندی در حجاب
مرغ محبوسی تو اندر دام تن / شاد و خرم گشته از تن تنتن
آن زمانی خرم و دلشاد تو / که شوی از دام تن آزاد تو
نیست این لذات فانی را بقا / دور گرد از لذت باقی ترا
لذت تن با تغیر در فنا / لذت جان سرمدی اندر بقا

جای تغییرات اوصاف تنست / روح باقی آفتاب روشنست

روح باقی اندر آن بزم بقا / غرق لذاتست با وصل و لقا
هست این لذات از حسها نهان / کی خبر یابند جز روحانیان
اندر آن جا ره نمی یابد حواس / کی رسد آن ذوق را وهم و قیاس
او نمی گنجد بتقریر و بیان / از بیان و شرح بیرونست آن
شد بحرف و صوت نطق این جهان / نیست حرف و صوت در اقلیم جان
نطق جان از روضهٔ جانیست / که ز حرف و صوت مستغنیست

در عجب ذوقند این روحانیان   غافلند از ذوق نشان اهل جهان
اهل دل را کی شناسد اهل تن   او و را بیند بچشم خویشتن
اهل دل از وهم این خلقان برون   گشته اندر حسن عیب ایشان مصون
سرفراز آن جهان وحدتند   دایما در بزم حق در عشرتند
این عزیزان آفتاب روشنند   بی نیاز از مدح و تعریف منند

مفردات جلد خامس

مادح خورشید مداح وی است   که دو چشمم روشن و نامرمد است
هر که او مداح شد خورشید را   کو جهان را کرد روشن از ضیا
زو منور گشت جمله کاینات   زو برست از خاک انواع نبات
می رسد حمرت ازو با لعل کان   زو جنین اندر شکم می یافت جان
چه فزاید کس ازین مدح او   او به بیناییست خود در آمدح گو
هر که کرد او ذم خورشید جهان   میکند او کوری خود در آبیان
ذم خورشید جهان ذم خود است   که دو چشمم کور و تاریک و بد است
هر که

هر که او میکرد ذم عارفان   امو کند نادانی خود را عیان
چون تو کوری ذم بینایان مکن   خویش را رسوای این و آن مکن
گریه و زاری بکن بر کوریت   کن تضرع با نیاز و مسکنت
تا ترا رحم آورد یار بصیر   تا ترا گردد ز رحمت دستگیر
گریه و زاری ترا خندان کند   درد عصیان ترا درمان کند
گریه و زاری ترا خندان کند
تا نگرید ابر کی خندد چمن   تا نگرید طفل کی جوشد لبن
گریه و زاری قوی سرمایه است   طفل را زو ذوق شیر دایه است
چون نگرید طفل میسازد فغان   آیدش پستان دایه در دهان
گریه و زاری عاشق با فغان   رحم می آرد بدایه دایگان
دایما تو گریه کن زار زار   تا که رحم آرد ترا پروردگار
زانکه می گرئی نزاری مدام   که غلیظ القلب گشتی از طعام
چشم گریان باید ت چون طفل خرد   کم خور آن نان که نان آب تو برد

تا نمی بندی دهان از لوز نان   کی گشاید با غدای جان دهان
گشت مغبون آنکه او تن پروراست   تا که تن فربه شود جان لاغر است
تا تن فانیست فربه از غدا   جان باقی لاغر است و بینوا
این خر تن می چرد در سبزه زار   عیسی جان بینوا و خوار و زار
تن شود آخر غدای مور و مار   دور ماند جان ز وصل کردگار

بهر تن بی بر کی جان است زود
این بباید کاستن آن را فزود

با ریاضتها بکن تن را نزار   از طعام الله جان را سیر دار
تا قوی گردد کند پرواز جان   تا کند عزم فضای لامکان
ای پسر آ در طلب الله باش   طالبان را همدم و همراه باش
دایما با عارفان شو همنشین   تا توانی صحبت ایشان گزین
مشورت کن با رفیق راه دان   عقل خود را یار کن با عقل و جان
عقل را با عقل یاری یار کن   امر هم شوری بخوان و کار کن
عقل

عقل چون با عقل یاری یار شد   پس ز خواب غفلت او بیدار شد
همین بجوای یار دایم یار را   یار روشن رای نیکو کار را
لاف یاری میکند هر نابکار   تا که نفریبد بمکرت هوش دار
تا نباشی یار هر ناشسته رو   از ضمیر و ستر او کن جست و جو
دایم از کردار و از گفتار او   می توان دانست هم اسرار او

فعل و قول اظهار ستر است و ضمیر
هر دو پیدا میکند سر ستیر

یار او شو که ضمیر و ستر او   میشود پیدا از فر و بر او
هم ز مکر و حیله و زرق و ریا   می توان دانست سر هر دغا
باطن او نیش عقرب زهر مار   ظاهرش سالوس و ناموس و وقار
گشته کهنه بی نصیب از ضوء نور   هم در آن ظلمت ورا ذوق و سرور
کرد قسمت خالق جان آفرین   طوطیان را قند و زاغان را چنین
کرم سرگین در میان آن حدث   در جهان نقلی نداند جز خبث

کشته است این بخبر از ذوق آن / هر کسی از ذوق خود شادی کنان

ذوقهای گونه گونه دارند خلق / پیر از اطلس فرح صوفی ز دلق

آن شده با ناز و نعمت منبسم / از گدایی این کشند رنج و الم

آن یکی در علم کرده اشتغال / وان دگر مشغول اندر جمع مال

هر یکی در آرزویی بسته دل / میدود اندر جهان آب و گل

هر کسی رویی بسویی برده اند / وان عزیزان رو بی سو کرده اند

گر به بی سو آری ای پسر نفس / ره آن از خویشتن بیرون بری

تا نباشی از خودی خود بری / نیست ممکن که اندر آنجا ره بری

یا مگر معشوق آید از کرم / بر خودی تو بر افرازد علم

از قدوم خاک تو اخضر شود / مس تو از کیمیاش زر شود

گر چه هست این را اصولت بس کثیر / لیک با عون خدا گردد یسیر

پس تا علیست رهی آیو مباش / ره دگر نیست بما اندر معاش

بس

پس چرا باشی تو آیس از کرم / کن کنشان آورد اینجا ز عدم

هم ازینجایی ببرد تا وصل خویش / میکنی در بزم وصل دوست عیش

از کرم چون کرد ایمانت عطا / تو مشو نومید هم زان بی لقا

آن لقای بی نظیر و بی ندید / از عنایت آشکارا نابدید

خود چه گویم من از حسن بی نشان / هست بیرون حسنش از شرح و بیان

جرعهٔ حسن است بر خاکی کشش / که همی یوسف و که هی لیلیش

هم ببوی جرعه از حسن نگار / با هزاران ذوق بی سی تو خاک

در مظاهر کرد حسن او ظهور / هل نظاهر آب و تا اصل نور

باش عاشق با جمال بی نشان / چند باشی بند این و بند آن

باش صیاد دام آن زیبا نگار / با نفس خلق را کم کن شکار

عاقبت دولت اگر گردد مرید / چیست حاصل غیر بیداد ای عزیز

بهر صید خلق آمد صید عام / رنج بی حد لقمه خوردن زو حرام

بهر زوفاد

با هزاران زحمتش سازی ادب / چون خر لنگ او شود در مکتب

است بازی گو که چون سازی براق / پی بتازد بر سما همچو براق

کو مرید قابل ز علم لدن / گر کنی تعلیم فهمد سخن

تا بیاموزد دلش اسرار حق / تا شود او لایق دیدار حق

هیچ ناقص عقل را با خود میار / اهل دنیا را ز بزمت دور دار

عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا کام را بی کام کرد

عقل پنداری تو این عقل دنی / عاقلی تا بغایت کودنی

کام تو دنیای دون بی وفات / عقل تو بی بهره از عشق خدات

گر شدی از عشق غفلت بهرمند / پیش تو دنیا بگشتی ناپسند

عزت دنیا را با اهل درویش باش / مستمند و خسته و درویش باش

شو حقیر و عاجز و بس خوار و زار / تا ترا رحم آید از پروردگار

گوش را بگذار و در آ بیکسی / رحم سوی زاری آمد ای فقیر

خود

خود چه باشد این بها بهر کسی خاک / تا بذوق فانیش گردی هلاک

گوهر پاکی ز صندوق قدم / او فتادی اندرین خاک دژم

هیچ اندر باطن خود ننگری / که تو سنگ و مهره یا گوهری

گر بدانستی که عالی گوهری / لایق دست شهی نیکو فری

پس چرا دون همتی ای شه نشان / خرج کردی خویش را اندر جهان

من غلام آن سه همت پرست / که بغیر کیمیا نارد شکست

میکند با دام دنیا بس زبون / گوهر از دست شاه دیو دون

پس نوع گوهر را ز شیطان کن نگاه / تار هاش زو بری با پادشاه

باش تو درویش و مسکین در جهان / تا ز شیطان گوهرت ماند نهان

از تکبر و توانگری در جهان / گوهرت با دیو فتاده شد عیان

عزت و دولت ریاست داد دیو / گوهر از دستت ستد با مکر و ریو

صد خورنده گنجد اندر گرد خوان / دو ریاست جو نگنجد در جهان

این ریاست دام شیطانست هان — دل منه با غرو اقبال جهان
گوهرت را نیست در عالم بها — نیست او را مشتری الا خدا
فکر و ذکرت دایما آنشه باد — آرزویت وصلت آن شاه باد
باش خالی تو ز افکار جهان — فکر و ذکر تو خدا ماند همان
فکرهای ناسزای نفس بد — روی جان را همچو کژدم می خلد

فکرت بد تلخی پر زهر دان
مجخرا شد در تعمق روی جان

فکرهای فاسد دار الغرور — میکند جان را ز بزم دوست دور
گر تهی گشتی ز افکار جهان — پر شدی پس دل از اسرار نهان
عاشقان را دل ز فکرتها تهی — یافتند از وصل جانان آگهی
از غم و شادی این دنیای دون — عاشقان ساده دل جستند برون
شد غم و شادی ایشان از خدا — سعی شان آمد وصال حق جزا
عاشقان را شادمانی و غم اوست — دست مزد و اجرة خدمت هم اوست

خدمت

خدمت عشاق بهر وصال — اجرت ایشانرا لمعشوق اتصال
خدمت گمراه بهر از بهر جنان — اجرتش جنت کند هم مستعان
خدمت زراق بهر عز و نام — اجرتش دوری و لعنت والسلام
پس تو هم خدمت بهر وصل دوست کن — پیر میجو زو بخوان علم لدن
گر بخوانی تو از آن دانا سبق — می نخواهی هیچ جز دیدار حق

دست را مسپار جز در دست پیر
حق شده است آن دست او را دستگیر

دستگیر تو اگر آن پیر شد — چشم تو از جمله عالم سیر شد
تو بدیدار خدا عاشق شدی — در ره عشق و طلب صادق شدی
چون شدی عاشق تو معشوقی یقین — طالب تو خویش را مطلوب بین
چون شوی تو غرق بحر وصل دوست — پیش چشمت هیچ گردد نقش پوست
هین مجو تو از خدا الا خدا — چون بخواهی غیر او مانی جدا
از خدا غیر خدا را خواستن — ظن افزونیست کلی کاستن

شش جهت را زو کند پر دان نظر — باغ دلها زو بر و یاند ثمر
خود همه عالم مظاهر گشته اند — از ظهورش جمله ظاهر گشته اند
لطف و قهرش را مظاهر کائنات — بی جهت گشته عیان اندر جهات
چشم عارف هر چه بیند در جهان — زو جهان بی نشان بیند عیان
جمله عالم مظهر دیدار یار — حسن او در روی خوبان آشکار

رو و خال و ابرو و لب چون عقیق
گوئیا حق تافت از پرده رقیق

لیک چشم اهل شهوت هست کور — او نه بیند جز مظاهر زین ظهور
نور بین دار شد ز چشم او نهان — هر چه بیند صورتش بیند همان
خالق قادر که نور چشم داد — چشمهایت در مظاهر میگشاد
گر کنی تو شکر این نور بصر — میدهد از نور او نور دیگر
تا بنور نور می بینی جمال — پس بجا آور تو شکر ذو الجلال
کم شد از بی شکر خوبی و هنر — که دگر هرگز نه بیند زان اثر

گرها

گر بجا آری تو شکر کردگار — سر وحدت بر تو گردد آشکار
در وجود خود ترا گردد عیان — آنکه هست از چشم این خلقان نهان
آن زمان خود را بدانی کیستی — این زمان بر خود تو واقف نیستی
هر چه جوئی هست در تو بیگمان — تو ز غفلت نیستی واقف از آن
هر چه میجوئی درون خویش جو — با خود آخر آن چه گردی کو بکو

چشمه شیر است در تو بی کنار
تو چرا می شیر جوئی از تغار

هین بکن ویران تو این دیوار جسم — گشته است بر گنج جان او چون طلسم
گرچه تاریکست جسم بی ثبات — اندر این ظلمت روان آب حیات
گر بیابی زو بنوشی ای جوان — تو نمیری بمانی جاودان
در طلب اسکندر عقلت غریب — او بخضر جان عاشق شد نصیب
گرچه هست این آب حیوان بس عیان — چون نه خضر از تو میگردد نهان
تا بزانوئی میان آب جو — غافل از خود زین و زان تو آب جو

گر بخواهی با نیاز او را ز او | خود چرا او در جان تو گوید بگو
او بجوید در درونت خویش را | روشن است این نکتها در ویش آن
تا بروید در درونت آن طلب | سازد آن خلاق گوناگون سبب
آن سبب ساخت اسباب عجب | تا شدی عاشق ورا کردی طلب
برده اسباب را تو چاک کن | در خود این جو بینه را در آگن

از سبب دانی شود کم حیرتت
حیرت تو ره دهد در حضرتت

از سبب چون بگذری حیران شوی | در درون خویش در سیران شوی
خود کجا بد این سببهای عمو | در الست داد حق این حب و جو
داد آن ساقی باقی در الست | جام صافی جان بخورد و گشت مست
جان عاشق خورده است آنجا شراب | زان شراب او دایما مست و خراب
مست مخمور نیز آنهای عاشقان | بیخبر از شور شان خلق جهان

هر که از جام الست او خورد بار | هستش امسال افت رنج خمار

هر که

هر که شد مست از آن جام رحیق | می فتد اینجا و آن سو در طریق
هر که زین جام مروق مست نیست | در جهان او عاقل و هشیار نیست
گشت او مشغول لذات جهان | بی خبر از ذوقهای عاشقان
نفس او در عشرت و عیش و سرور | جان او در حبس این تن ناصبور
تن بلذات طبیعت منتعم | جان از آن لذات در رنج و الم

روح باز است و طبایع زاغها
دارد از زاغان و جغدان داغها

دایم این زاغان طبیعتش میزنند | پر و بال و ناز نیشش میکنند
جان عاشق یافت زین زاغان خلاص | داد او را ساعد شه عیش خاص
از دو عالم چشم او را بسته شاه | می نهاده بر سرش زرین کلاه
چون گشاید چشم می بیند جمال | دست بی مالد شهش بر پر و بال
همچنین دان حال صاحب دل بحق | رو بجو حق را چو شد واصل بحق

صاحب دل آیینه شش رو بود | حق از او در شش جهت ناظر بود

اسب خود را کردۀ کم زیر ران — تو سوار و پر شتابی سان پس و زان
خود چه گویم من بمحبوسان تن — چه شناسد اهل تن اسرار من
اهل دل گر بشنود گفتار من — کشف میگردد ورا اسرار من
اهل تن مست شراب شهوت‌اند — اهل دل سرخوش ز جام وحدت‌اند
قند حکمت طوطی دل را غذا — زاغ تن را هست سرگین اشتها

کر دلی رو نازکی خواری مکش
ور تنی سکر منوش و زهر چش

گر دلی هستی تو زیبا و لطیف — ای خنک آنکو ترا گردد حریف
ور تنی انسان نه‌ای هستی تو خر — کی شود از اسرار عرفانت خبر
همدم تو چون تو گاوان و خران — می چریدند در علف زار جهان
ای برادر گر نه‌ای جنس خران — سر بر آور از علف زار جهان
همدم انسان کامل باش تا — پای دل از قید تن یابد رها
سر مدزدان سرفراز تاج ده — کو ز پای دل گشاید صد گره

اهل

اهل تن پابسته اندر آب و گل — بند تن را میگشاید اهل دل
تن پرستان را دمی همدم مباش — جز بیار اهل دل محرم مباش
از شراب عشق میکش یک دو جام — تا رها یابی ز دام ننگ و نام
چاک کن تو پردهای نام و ننگ — شیشۀ ناموس را میزن بسنگ
کن فدا عشق خدا را این خودی — خواری عشق است عز سرمدی

تو بیاد خواری گریزانی ز عشق
تو بجز نامی چه میدانی ز عشق

عشق را عارست این ناموس و عار — عشق را ننگست عز و افتخار
بندگی عشق از شاهی به است — پیش عاشق شاه سالار در است
عاشقان را عاقلان پندی دهند — شورش عشاق شان ناید پسند
عرضه میدارند عز و جاه و مال — که بیا با خود چه باشی پایمال
همچو خود محبوس خواهند این خسان — عاشق آزاده را اندر جهان
هر کرا باشد مزاج و طبع سست — او نخواهد هیچ کس را تندرست

عاقلان مشغول در فضل و فنون — کی خبر دارند از شور و جنون
عاقلان را بحث علم و قیل و قال — عاشقان را ذوق و شوق و وجد و حال
عقل خواهد عز و دولت افتخار — عشق هستی را بخواهد تار و مار
آن کند ضبط مسائل در علوم — وین زند آتش باطوار رسوم
آن زبان بگشاده اندر گفت و گو — وین شده در فکر خاموش است هو

مرد کم گوینده را فکرست زفت
قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت

هین بهل این گفت و گو ٧ [margin: این قیل و قال] — قشر گفت و گو رها کن مغز جو
صورت علم و عمل قشرست و پوست — مغز مغز این هر دو را شد عشق دوست
بهر حق میکوش در علم و عمل — باش پر از عشق حق عز و جل
کن عبادت با خدا بهر خدا — خالص و مخلص شو از زرق و ریا
عهد کردی با خدا اندر الست — پس وفا باید نمی باید شکست
چونکه در عهد خدا کردی وفا — از کرم عهدت نگهدارد خدا

عهد

عهد کردستی برحمن الرحیم — نشکنی از مکر شیطان الرجیم
گرنه تو طفل هستی از رجال — در فریبت دیو کی یابد مجال
ور تو طفلی نیستی مرد عزیز — می فریبد دیو با جوز و مویز
این جهان جوز و مویز است ای پسر — خلق عالم همچو طفلان بی‌خبر
گر نگشتی پیر تو طفل رهی — کی تو از اسرار مردان آگهی

طفل ره را فکرت مردان کجاست
کو خیال او و کو تحقیق و راست

کی کنند اطفال افکار رجال — فکر طفلان هست بازی و خیال
هر که از عشق خدا پر درد نیست — کودک نابالغست او مرد نیست
پیر کو معشوق را در خود ندید — طفل نارسته است با ریش سپید
چون ندارد پیر از باطن خبر — پیر معنی نیست هست او پیر خر
احمقانند اهل ظاهر ای پسر — از دقایق غافلانند این نفر
چونکه ظاهر را گرفته احمقان — وآن دقایق شد نهان زیشان بجان

احمقانرا نیست در باطن نظر
مبتلا زآنند در نقش صور

هر کرا حق چشم باطن بین نداد
چشم او با حسن صورت گشت شاد

بی نصیب از نور یزدانست او
آلتی در دست شیطانست او

نفس و شیطانرا مسخر آن خسیس
جمله جنبشهای او هست از بلیس

مست کرد ابلیسش از جام هوا
ماند اندر دام شهوت مبتلا

زشتها را خوب بنماید شهوه بنده کلو
نیست چون شهوت بتر ز آفات ره

اهل شهوت گر کنند فسق و زنا
ور کنند ذکر و عبادت با ریا

مانده است از نور وحدت بی نصیب
او کجا بیند جمال آن حبیب

پس نهانست از خسیسان آن جمال
زانکه با چشم سرش دیدن محال

تا نشد منظر بنور الله مرد
کی ببیند طلعت آن شاه فرد

صورتا صوفی شدستند این خسان
آن جمال بی نشان زیشان نهان

ای بسا زراق و کودنی و دغا
از ره مردان ندیده غیر صوف

گر صفا

گر صفا خواهی تو ای صوفی بیا
یک دو جامی نوش کن در بزم ما

گر ز شراب شوق ما بیهوش شوی
عاشق سرمست شهوت کش شوی

لیک تو گر همدم ما میشوی
همچو ما مجنون و شیدا میشوی

زانکه از دیوانگی خوانی سبق
بگذری از نام و ننگ و از قلق

پس تو بی مانی ز لوت و پوت عام
که نبیذ حق تو میخوردی مدام

رزق از وی جو نجو از زید و عمر
مستی از وی جو نجو از بنگ و خمر

تو یقین دان گر بما همدم شوی
با رموز عارفان محرم شوی

سر وحدت بشنوی از بانگ نای
مست و حیران میشوی بی بنگ و می

تا شوی تو مقبل و مقبول حق
میشوی بی خویشتن مشغول حق

پیر اندر دست قدرت آلتی
زود دهد حق با مر پیر آن حالتی

چون کند با جان و دل پیر قبول
گر نه قابل حق یابی وصول

قابلی گر فعل شرط حق بدی
هیچ معدومی بهستی نامدی

فعل حق دان فعل پیر آ حق
زو بتابد طالبانرا ماه حق

در میان عام پنهانست پیر
جمله عالم صورت و جانست پیر

خویش را از احمقان پنهان کند
او بدرد طالبان درمان کند

در میان خلق پنهان آن دلیر
مدعی دعوی کند کو هست پیر

لاابالی وار گردد آن ظریف
تا نگردد هر خسی او را حریف

لطف پنهان در میان قهرها
در حدث پنهان عقیق بی بها

لطف او پنهان شده در قهر او
عاشقان خوردند قند از زهر او

لاجرم از خویشتن فانی شدند
پرتو انوار ربانی شدند

میشود از غیرت حق اولیا
در جهان بی نوا خوار و گدا

هین مبین تو صورت او را حقیر
شد دلش تابان تر از بدر منیر

نایب حق گشته آن خاص خدا
اصل او شیخان و صورت فرعها

اصل بیند دیده چون اکمل شود
فرع بیند چونکه مرد احول بود

گر بگیری

گر بگیری دست پیر اصل را
دست تو گیرد رساند وصل را

بند دار او چشم سر چون چشم باز
تا کنی با نور باطن چشم باز

پس بیا دست از هوا کوتاه کن
باش سالک عزم آن درگاه کن

دایما مشتاق آن دیدار باش
خواب و خور را ترک کن بیدار باش

باش قایم هر دمی در خدمتش
محو شو با سوز و گریه شمع وش

برآید در ره بالا کنی قیام
همچو شمعی پیش محراب ای غلام

در نیاز و بندگی شو مستتر
باش با وصل و لقایش منتظر

در فراقش ناله و فریاد کن
آن جمال جانفزایش یاد کن

ایستاده باش شبهای دراز
شمع وش در گریه و سوز و گداز

سرخوش و آشفته در عشق و طلب
باش در جنبش همیشه چون لهب

چون نشوی قانع تو با این آش و نان
از خدا میخواه خوان آسمان

لب فرو بند از طعام و از شراب
سوی خوان آسمانی کن شتاب

اهل تن را اكل و شرب این جهان — دور سپید آرد ز خون آسمان
تن گر مشغولست با این اكل و شرب — جان نمی یابد بر آن درگاه قرب
زین طعام این تن اگر یابد قوام — میرسد جانرا از بزم حق مدام
زین خورشها زاید اندر دل خیال — آن خیالها ظلمتست با شر و بال
این خیالات تو صورتها شوند — در قیامت در بیت پویا شوند

هر خیالی کو کند در دل وطن — روز محشر صورتی خواهد شدن

پر کنی انبان تن را با خبث — زاید اندر دل خیالات عبث
پر شوی از لوت و پوت مرده ریگ — معده ات در جوش دایم همچو دیگ
گشته اکنده از خورن چون زلو — اشکمت از لوتها پر تا گلو
شاد و خرم گشته در عیش و نوش — میکنی با ذوقها جوش و خروش
از قذر پر گشته چون مزبله — چیست این هایی و هوی غلغله

گر یکی و از قذر اکنده — طمطراقی در جهان افکنده

عاشقان

عاشقان کمتر خورند از لوت و پوت — عاشقانرا عشق حق گشته است قوت
اندر ایشان پر شده سودای عشق — دایما مستند از صهبای عشق
از قذر پاکیزه و خالی شدند — پر ز گوهرهای اجلالی شدند
با ریاضتها بدنشان شد نظیف — در عبادتها قوی گشت و خفیف
هر که او از عشق یابد زندگی — چابک و چالاک شد در بندگی

هر که اندر عشق یابد زندگی — کم نباشد پیش او جز بندگی

چون نیابد زندگی از عشق جان — نیست قدرش بیش از جان خران
جان چو آب صاف بد زان بحر پاک — تیره شد ز آلودگی جسم خاک
قالبها همچو طاس و اندر آن — مختلط شد خاک تن با آب جان
یابد از ذکر و عبادت جان صفا — تیره گردد از طعام و از غذا
جان چو شمع روشن و تن چون لگن — روشنی از نور جان دارد بدن

تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب — آیتی از روح همچون آفتاب

هست جان چون آب و تن چون آسیا
شد ز آب این جنبش و کار و کیا

آسیا را هست معموری ز آب
گر نبودی آب او ماندی خراب

چونکه از جانست معموری تن
از برای عیش تن تو جان مکن

جان همی خواهد بجانان اتصال
تن بجوید عیش و نوش و جاه و مال

دشمن جان تواست این مال و جاه
هین برو در سایهٔ خاص اله

مال چون مار است و آن جاه اژدها
سایهٔ مردان زمرد این دو را

هست چون زهر هلاهل جاه و مال
مرد حق تریاق اکبر در مثال

دام ابلیس لعین است مال و جاه
گر شکار او شدی گشتی تباه

عجز و فقر و نیستی کن اختیار
تا نگردی دام ملعون را شکار

مرد عارف را حریف و یار باش
محرم آن مخزن اسرار باش

گر بیابی یار عارف هان و هان
پاک دل شو تا نباشی بدگمان

بدگمان باشد همیشه زشت کار
نامهٔ خود خواند اندر حق یار

۲/د۱

پردهٔ پندار خود را چاک کن
مرد حق را اعتقاد پاک کن

چابک و چالاک کن در خدمتش
آب حیوان نوش کن در صحبتش

هر چه فرماید بجان و دل بپذیر
جان فدای او کن و پیشش بمیر

باش مردانه ست در عشق خدا
نفس کافر را بکش میکن غزا

نیست ضایع در ره دین سعیها
تو حیات سرمدی یابی در ممات

صبر کن اندر جهاد و در عنا
دمبدم می بین بقا اندر فنا

گر تو باشی مرد میدان رضا
میکنی خود را بعشق حق فدا

در رضای دوست کوشی روز و شب
میگدازی خویش را اندر طلب

تو بیابی وصل آن مطلوب را
هم ببینی روی آن محبوب را

پس منه از دست کشت و کار را
تا ز گندم پر کنی انبار را

تو درین فانی بکش درد و بلا
تا کنی ذوق و صفا اندر بقا

هر که رنجی دید گنجی شد پدید
هر که جدی کرد در جدی رسید

بد جد

گر گذشتی در عشق یزدان رنجها هم در این فانی بیابی گنجها
هم بیابی اندر این فانی جهان وصل آن معشوق باقی بیکران
گر عنایت میکند آن کردگار در دلت چون بدر گردد آشکار
این وجود تو مبدل میشود خمر تو خل مشکلات حل میشود
من بگویم روشن این اسرار را گر بیابم یار دل بیدار را

پیش با همت بود اسرار جان
از خسان محفوظ تر آن لعل کان

می نیابم در جهان من همدمی تا شود با سر وحدت محرمی
هر کرا بینی در این فانی سرا گشته اندر دام شیطان مبتلا
در جهان تا یک عاشق آزاده کو از کدورات طبیعت ساده کو
ای برادر گر شنودی اهل تن مطلع گشتی تو بر اسرار من
هین بیا بشکن وجود خویش را مغز شو تا بشنوی این رازها
گر تو خود را بشکنی مغزی شوی داستان مغز مغزی بشنوی

این

این خودی را کرده بر خود حجاب شو برون از حبس خود در انبیا
تا برون نایی تو از حس برون نیستی محرم بستر اندرون
پرده باطن شد این حسهای تو گر در این پرده بمانی وای تو
هست این حسها برای این جهان عالم وحدت از این حسها نهان
زین لب و گوش ار رهی یابی فراغ کی بنوشی زان شراب جوش مساغ

چند گاهی بی لب و بی گوش شو
وانگهان چون لب حریف نوش شو

گر ببندی بار ریاضت گوش و لب میکنی اندر دلت او را طلب
می بیابی در دل او رای عمو گر کند باری عنایتهای او
از عنایت دان اگر دادت طلب این طلب را از کرم سازد سبب
عقل تو روشن شود چون آفتاب تا شوی طالب کند کشف حجاب
گر عنایت باز دارد آن رئوف آفتاب عقل را آید کسوف
حکم تقدیر شی چو آید بی وقوف عقل چه بود در قمر آید خسوف

گر کند حق از عنایت فتح باب / می چشاند از خم عشقت شراب
عاشق شوریده و شیدا شوی / دایم آن معشوق را جویا شوی
جان تو روشن شود ز انوار عشق / کشف گردد در دلت اسرار عشق
زاهد از امید جنت خوف نار / میرود با پا همی لیل و نهار
عاشق از عشق خدا پر ما کشاد / سیر او شد تیزتر از برق و باد

زاهدی با ترس می تازد بپا / عاشقان پران تر از برق و هوا

کوشش زاهد شد از بهر ثواب / میکند طاعات از خوف عذاب
در ره دین رفته با خوف و رجا / جنت و حور و قصور او را جزا
عاشقان یکبار اختند از عشق دوست / آرزوشان نیست الا وصل اوست
کرده اند عشق حق خود را فدا / وصل جانان گشت ایشان را جزا
مست جام وحدتند این عارفان / کرده اند اسرار حق در دل نهان

عارفان کز جام حق نوشیده اند / سر خود آنسته و پوشیده اند

کشته

گشته غواصان بحر بی نشان / یافتند آنجا بسی درها نهان
حفظ کردند و نهان میداشتند / مختفی در درج جان میداشتند
کشف کرد آینه در دلشان رموز / گشت دلشان گنج وحدت را کنوز
سر وحدت گشت ایشان را عیان / میکنند آن راز نا اهلان نهان
گرچه ز ایشان سر حق مستور نیست / لیکشان اظهار آن دستور نیست

هر کرا اسرار حق آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند

نیست ضایع سعی کس پیش خدا / هم سزای جهد تو آید جزا
کرده است قسمت خدای عز و جل / گونه گونه سعیها را در ازل
هر کسی را داده است یک گونه طلب / هم بوفق آن طلب سازد سبب
قسمت عشاق شد وصل و لقا / قسمت زهاد در جنت بقا
قسمت فجار دوری و حجاب / قسمت کفار در دوزخ عذاب

چونکه قسام اوست کفر آمد گله / صبر باید صبر مفتاح الصله

باش راضی قسمت قسام را / صبر کن بر هر چه میدادت خدا
هر کسی را یک نصیبی داده است / آن نصیبش را دری بگشاده است
هر یکی را مینماید یک سبب / زان سبب روزی خود دارد طلب
این سبب را آن مسبب ساخته است / میل آن اندر دلش انداخته است
صبر کن تسلیم شو اندر رضا / میرساند روزی تو آن خدا

رزق آید پیش هر که صبر جست / رنج کوششها ز بی صبری تست

زانکه آبی جا اصل آن پاک ذات / پرورش میداد تا گشتی نبات
ور نباتی پرورید آن خدا / چون شدی حیوان بدادت رزقها
نطفه گشتی در رحم پرورد او / چون بزادی شیر دادت ای عمو
تا بدین روزی ترا روزی رسید / با هزاران نعمتت می پرورید
پس چرا چشم قناعت دوختی / از حریصی ز آتش غم سوختی

از قناعت هیچ کس بیجان نشد / وز حریصی هیچ کس سلطان نشد

هین قناعت کن رها کن حرص و آز / رزق کم ناید بهان مسکین نیاز
قوت جان میخواه از رزاق پاک / نیست قوت جان هر آنچه آید ز خاک
تا کند روزی بجانت آن غذا / کوست قوت انبیا و اولیا
تو برای قوت تن در رنج و غم / نفس تو بس گربز و عقل تو کم
عقل تو گشته زبون نفس خر / عقل تو ماده است نفس تست نر

وای آنکه عقل او ماده بود / نفس زشتش نر و آماده بود

در وجودت نفس کافر کامران / او چو شوی و عقل چون زن زیر آن
عقلت از لاهوت آمد چون ملک / هست از ناسوت این نفس سگ
کی روا باشد که جبریل امین / میرود بر امر شیطان لعین
حاشه لله نیست عقل آن بر کهر / کی برو بیرش دون از کان زر
غالب است بر نفس عقل مؤمنان / چون علی مرتضی بر کافران

ای خنک آنکس که عقلش نر بود / نفس زشتش ماده و مضطر بود

تو بده قوت خدایا عقل را — تا کند با نفس کافر او غزا
یا الهی عقل را ده تیغ تیز — تا زند او گردن نفس ستیز
عقل را روشن کن از نور هدا — تا دهد او خانهٔ دل را ضیا
مست کن جان مرا از جام عشق — تا دهم بر عاشقان پیغام عشق
تا حدیثم را هر آنکه بشنود — همچو من شوریده شیدا شود

جهد کن تا مست نورانی شوی
تا حدیثت را شود نورش روی

هین بیا بشنو تو این گفتار من — تا شوی مسرور از اسرار من
هست این گفتار من خمر لدن — جان عارف مست گردد زین سخن
هر که شد سرمست ازین جام طهور — در درونش میکند وحدت ظهور
محرم این راز ما صاحب دل است — اهل تن را فهم این بس مشکل است
معده را خالی کن از قوت بدن — تا کند در دل تجلی ذو المنن

معده را بگذار و سوی دل خرام — تا که بی پرده ز حق آید سلام

پردهٔ هستیت بردار از میان — تا ترا توحید حق گردد عیان
تا کنی در بزم وحدت عیش و نوش — تا کنی مست و شوی در جوش و خروش
در دل عاشق شراب و شاهد است — بیخودی و بیهوشی اش شاهد است
آن شرابی که شد او پاک و حلال — شاهدی که شد جمالش لایزال
خمر دنیا هست مردار و حرام — نیست چون شاهدی صوری مدام

عاشقی می باشد آن جان بعید
کو می لبهای لعلش را ندید

گر بنوشی از شراب لعل یار — تا ابد هرگز نگردی هوشیار
بادهٔ انگور باشد تلخ و گند — خمر جان خوشبو و شیرین تر ز قند
زان بیاید درد سر رنج خمار — زین بیابی زندگی پایدار
آن ستاند عقل را رسوا کند — وین فزاید قطره را دریا کند
هین بنوش ای اهل دل مجانی جان — باشی هر خورش زغم این تن پروران

در شکر غلطیده ای حلوا ییان — همچو طوطی کوری صفرائیان

چیست صفرایی زبی ذوقی ورا   نیست با شاهد معارف اشتها
هر که از شهوت کند ذوق و سرور   آید از حلوای عرفانش نفور
عارفان چون طوطیان خوش نوا   قند عرفان شان دهد بس ذوقها
کرده عارف زین جهان دون عبور   یافته در بزم علیین سرور
جان عارف از ره پنهان نهان   می‌رسد هر دم به بزم آسمان

نردبانها هست پنهان در جهان
پایه پایه تا عنان آسمان

جانهای عارفان زین نردبان   پایه پایه رفته تا ایوان جان
جان غافل زین عروج آگاه نیست   جز بجان عارف اینجا راه نیست
مانده در حبس جهان جان عوام   جان شان را دیو بگرفته بدام
می‌دوند از شتاب در شغل جهان   نیست ایشان را خبر ز اقلیم جان
هین بشغل این جهان شتاب تو   آنچه من گویم بجان دریاب تو

مکر شیطانست تعجیل و شتاب   لطف رحمانست صبر و احتساب

چند

چند کوشی اندرین دنیای دون   تو چرا با دیو ملعونی زبون
در ازل بوده است با معبود عهد   که عبادت‌ها کنی با سعی و جهد
هم تو زنهار بستی با شیطان لعین   که عدو تست آن شیطان مبین
پس چرا بشکسته میثاق را   گشته تابع تو دیو عاق را
توبه‌ها کردی و بشکستی بسی   تو زبون دام مکر آن خسی

نقض میثاق و شکست توبها
موجب لعنت بود در انتها

گر کنی با عهد و میثاقش وفا   عاقبت از لعنتش یابی رها
بنده حق باش با تقوا و دین   شو عدو با نفس و با دیو لعین
دوستی با دوستان حق بکن   رو مست با کیمیا ملحق بکن
گر همی خواهی که باشی راست مرد   باش همراه رفیق اهل درد
دور شو از یار بد تو زینهار   صحبت او بدتر است از زهر مار

حق ذات پاک الله الصمد   که بود به مار بد از یار بد

مار بر را بر تن فانی حذر — یار بر جانرا کند ماوا مقر

ای نیاموزی تو خوی بر ز مار — میکند در تو سرایت خوی یار

خوی نیکت بر شود از یار بر — آن بری در تو بماند تا ابد

گر قرین معجب خود بین شوی — همچو او خود بین و اهل کین شوی

ور شوی یار رهیده از منی — همچو او تو بیخودی و بی منی

هر که بی بی شد همه تنها خود اوست
دوست جمله شد چو خود را نیست دوست

ای برادر بگذر از ما و منی — اصل این ما و منی ما د منی

اول از ما د منی شد این بدن — آخرش پوسیدن و فانی شدن

پروری این لاشه را با عز و ناز — میکشی رنج و الم دور و دراز

جان تو از عشق جانان ماند دور — گشت اندر حبس این تن بیحضور

گر شدی جان تو با عشق آشنا — کی بدی در دام این تن مبتلا

عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت — صد بدن بخشش بیزد حق قوت

پس بیا آزاد شو از قید تن — باش مست از جام عشق ذو المنن

ماند اندر حبس تن محبوس جان — باش عاشق بجان جنبش و ار مان

ای پسر آخر عاقبت جمله جهان — نیست گردد عشق میماند همان

عشق چون دریا و عالم ز و کفی — عشق چون خورشید و عالم ز و تفی

نیست گردد هستی جمله جهان — عشق ماند سرمدی و جاودان

هر چه جز عشقست شد ماکول عشق
دو جهان یک لقمه پیش نول عشق

گر نهنگ عشق بگشاید دهان — در دهان او جهان گردد نهان

داد عشقست هستی این کاینات — جمله اشیا را از و آید حیات

جمله هستیها از و گشته عیان — زو عیان عالم ز عالم او نهان

جمله موجودات از و یابد ظهور — ظاهرست او لیک از او هام دور

جمله عالم گشته برز انا راو — نیست واقف هیچ کس اسرار او

در نگنجد عشق در گفت و شنید — عشق دریاییست قعرش ناپدید

چون چنین فرمود آن سلطان عشق / پس کجا یابد کسی پایان عشق

آنچنان غواص خاص بی نظیر / چونکه حد و قعر این دریا ندید

در نظر آورد بی حد آن کریم / بی تحاشی هر دو آنه در یتیم

از شراب عشق او خورد کاسه‌ها / خود چه باشد کاسه‌ها بل طاسها

جوش کرد آن بحر بی حد و کران / گشت رقصان همچو طاوس جناه

عشق چون شد بحر را مانند دیگ
عشق ساید کوه را مانند ریگ

عشق را پس تو کجا فهمی بهوش / کانچنان دریا ز عشق آید بجوش

عشق را کی می شناسد هر لئیم / که ازو رقصان شدن کوه عظیم

هست عاشق گوی در چوگان عشق / هست عاشق رستم میدان عشق

عاشقان شیران در آن صحرای عشق / ماهیانند اندر آن دریای عشق

عاشقان بازان بیشهٔ لامکان / بلبلان گلستان بی نشان

تا تو باشی در حجاب بوالبشر / پس چه دانی عاشقان [illegible]

ای اخی گر قابل عشقی بیا / در رهٔ عشاق جان را کن فدا

باش صافی از کدورات هوا / تا شوی مقبول اخوان صفا

از همه آلودگیها پاک شو / در رهٔ دین محمد خاک شو

در قتال نفس خود مردانه باش / از جهان و اهل آن بیگانه باش

از ریاضتها جگر ناگشته خون / کی برون تو خیالات از درون

چون خیالی میشود در زهد تش
تا خیالات از درون نروفتش

این خیالات جهان بیوفا / میکند مشغولت از ذکر خدا

گشته این فانیت اقصای مراد / میکنی بس سعیها و اجتهاد

بس که میکوشی بجد از حرص و آز / کرده‌ای در راه مکسب ترک تاز

از برای کسب مال و زر و سیم / می نهی جان بر خطرهای عظیم

می فتی در صد خطر از حرص برگ / که ز حرص آسان نماید بر تو مرگها

حرص کور و احمق و نادان کند / مرگ را بر احمقان آسان کند

بس که ناقص هستند این احمقان / عمر را ضایع کنند اندر جهان
نیست اینها را از آن دریا خبر / چون کفی از موج آن بحر این صور
بحر وحدت از محبت جوش کرد / کف برآورد و بخود روپوش کرد
عارفان زان بحر پر در چون صدف / میزنند این تن پرستان کف بکف
چشم دنیادوست کف بیند همان / چشم دریابین گشاده عاشقان

آنکه کف را دید سرگویان بود
وانکه دریا دید بی‌حیران بود

اهل ظاهر جمع کرده علم کف / علمشان آخر چو کف گردد تلف
عارفان مست می عرفان شدند / از معارف سرخوش و حیران شدند
از خم وحدت خداشان داد جام / تا ابد مست‌اند ایشان زان مدام
شاهد باقی در آن بزم بقا / گشته ساقی مجلس عشاق را
گرچه مستانند از جام خدا / لیک ازین مستان نمی‌آید خطا
کی کنند آن مست جز عدل و صواب / که ز جام حق کشیدند او شراب

اسرار

از شراب عشق حق میخواه جام / شو بری از خمر مردار و حرام
جهد کن تا مست عشق حق شوی / بیخود از سکر مدام حق شوی
تو نیابی جام حق را رایگان / خرج باید کرد آنرا نقد جان
آنکه آن نامد کسی آن جام را / گر کند اندر طلب جان را فدا
نیست ضایع جهد تو در راه حق / کی شوی محروم از درگاه حق

ذره گر جهد تو افزون بود
در ترازوی خدا موزون بود

جد و جهدت از برای عز و جاه / نه از برای باده جام اله
تو نمی‌خسبی بشبها تا سحر / گشته مشغول با علم و هنر
جهدها و سعیها کردی بسی / تا که با فضل و هنر گردی کسی
پر شدی از افسانها و قیل و قال / خویش را پنداشتی صاحب کمال
تو یقین میدان که زین علم و هنر / می‌فتی هر دم ز معنی دورتر
ای که در معنی ز شب خامشتری / گفت خود را چند جویی مشتری

کیمیای عشق را گر شد فدا / عقل مس است زر شود زان کیمیا
تو شنیدستی زنان مصر را / عقلشان در عشق یوسف شد فدا
از شراب حسن یوسف گشته مست / بیخبر از خویش [illegible] ببریدند دست
حسن یوسف چون ستاند عقل را / کی کم است آن حسن از حسن خدا
حسن یوسف جرعه از حسن اوست / پیش آن معنی چه باشد نقش پوست

اصل صد یوسف جمال ذوالجلال
ای کم از زن شو فدای آن جمال

این تن تو یوسف جان را حجاب / پرده را بردار روی یوسف [illegible]
از میان گر پرده تن وا شود / یوسف جان مر ترا پیدا شود
تو بگویی مست ما هذا بشر / جهد کن این پرده بردار ای پسر
در تو پنهانست معشوق قدیم / گنج بی‌پایان ترا زیر گلیم
این گلیم از روی گنج ار وا شود / کیستی تو آن زمان پیدا شود
ای تو غافل زانکه ذات خود شناخت / اندرامی نه بهی قصر و بساط

گر تو

گر تو ذات خویش بشناسی یقین / تا ابد اندر بقا باشی امین
ذات خود را گر شناسی بیگمان / ذات پاک حضرتت گردد عیان
بی‌نشان و لامکانست ذات تو / هست اندر نفی تو اثبات تو
ذات تو بیرون ز کونست و مکان / سایه‌ست این که گردد در جهان
گر تو خود را در تعین دیده / در حجابی و ز عیان نادیده

هر که محجوبست او خود کودکست
مرد آن باشد که بیرون از شکست

هر که ذات خود بداند مرد اوست / مغز او مغز است و مستغنی ز پوست
مغز ناپخته گر شد محتاج پوست / پوست چون پرورش او را از اوست
گرچه حظ تو ز نفسانیست / روح تو میدان یقین حیوانیست
روح قدسی نیست روحت ابتر است / صورتت انسان و معنی از خر است
نیست از مردی ترا سرمایه / مرد ریش و سبلتی و خایه
گر بریش و خایه مردست کسی / مر بزی را ریش و هم باشد بسی

مشتری تو چو تو غافل ز حق / بهر تو جانا نخواند سبق

تا شود او چون تو دانشمند نیک / پر شود از باد هستی همچو خیک

علم کان از بهر جاه است و باد / خیک خود پر کردی و گشتی تو شاد

عاقبت نیش اجل این خیک را / میکند خالی شود سعیت هبا

با لخسان آموختی علم و هنر / آب زر را خرج کردی بی‌خبر

هست تعلیم خسان ای چشم شوخ / همچو نقش خرد بستن بر کلوخ

گر ببندی بر کلوخی نقش خرد / کی توان او را به پیش شاه برد

پس بیا تو ترک کن این قیل و قال / لا احب الافلین گو چون خلیل

پیش مرد آن خدا از نو ببر / تا سبق خوانی تو بی گوش و دهن

آن زمان این درس را لایق شوی / که بسوزی عقل را عاشق شوی

ای برادر علم و بحث و مدرسه / کی بماند مر ترا از وسوسه

بوزبند وسوسه عشقست و بس / ورنه کی وسواس را بستست کس

عاشقان

عاشقان فارغ ازین وسواسها / میخورند از خم وحدت کاسها

همین بیا شاگرد مرد عشق باش / مستعد درس درد عشق باش

بر دماغ هستی جز ناخوشی باش / بی غم و تشویش شو درویش باش

در طریق عشق همچو یک رفیق / نیست تنهایی مناسب در طریق

همدمی جو مه جبین و گلعذار / چون کنی بی شاهد خوبی قرار

عاشقی شو شاهدی خوبی بجو / صید مرغابی همی کن جو بجو

گر تو میخواهی بمعنی شاهدی / مولوی شو باش یار شاهدی

تا ترا او همچو خود شیدا کند / در معارف بلبل گویا کند

از عقال عقل می یابی رها / مست گردی از می عشق خدا

تا شوی غواص در دریای عشق / تا کنی پرواز در صحرای عشق

عقل را میکن فدا در عشق دوست / میگشاید مغز چون بشکست پوست

چون بیازی عقل در عشق صمد / عشر امثالت دهد یا هفت صد

ریش و خایه گر بمردی بدی نشان / مرد بودی نری همه نر بز آن

بلکه مرد پیر انسان آنست کو / میشود با نفس خود خصم و عدو

میکشد او را بتیغ عشق دوست / مغز آنست کو برست از قید پوست

اوست پس انسان کامل در جهان / ورنه عالم پر ز گاوان و خران

بهر او شد این زمین و آسمان / از جهان مقصود حق او بد همان

جوهر است انسان و چرخ او را عرض / جمله فرع و مایه است و او غرض

هست انسان مظهر ذات قدیم / اوست در بحر بقا در یتیم

هست انسان مخزن اسرار عشق / هست انسان مطلع انوار عشق

سر عشق بی‌نشان زو شد عیان / پادشاه لامکان در وی نهان

شد بفیض عشق ایجاد حیات / شد کفی از بحر عشق این کاینات

جمله سرهای اشیا هست ازو / نیست کس در عالم الا هست ازو

دور گردونها ز موج عشق دان / گر نبودی عشق بفسردی جهان

گرچه

گرچه چیزی نیست در هر دو جهان / کو نشد زو گر نهانست گر عیان

لیک انسانست واقف عشق را / آینه گشتست عارف عشق را

تا نگشتی دور از حرص و هوا / کی شوی واقف تو از عشق خدا

پاک شو از حرص و شهوت و حرص و آز / تا شود این ... بازجانت چشم باز

شو بروت از این وصفهای ناسزا / تا شوی مست از می عشق خدا

ترک خشم و شهوت و حرص آوری / هست مردی و ره پیغامبری

مرد آنست ترک کرد این وصفها / راست جنسیت ورا با انبیا

انبیا زاوصاف بد بودند پاک / نفس را کردند آن شاهان هلاک

بود شان با نفس و شیطان جنگها / بس که کوشیدند در راه خدا

کارشان با کافران حرب و قتال / جنگها کردند در دفع ضلال

زان بترسیدند از رنج و شکست / وصل حق شان عاقبت مرحوم است

هر که پاینده وی شد وصل یار / او چه ترسد از شکست و کارزار

مؤمنان را هست عرق انبیا
که همی کوشند در راه خدا

مؤمنان و انبیا در راه دین
کارشان با نفس و شیطان جنگ و کین

پس تو ای مؤمن بیا چون انبیا
در ره دین با غزا کن جهدها

گر ترا هست آن رگ پیغامبری
میشود از لذت و شهوت بری

گر ترا هست آرزوی حسن دوست
کی کنی رغبت به رنگ نقش و پوست

پشت سوی لعبت گل رنگ کن
عقل در سهان آور نه در رنگ کن

گرچه این حسن صور هم عکس اوست
عکس را بگذاشت آنکو وصل جوست

عکس اگر در تو فزاید حب اصل
آن دلیل هست اندر راه وصل

مینماید اصل اندر عکس نیز
اصل بیند چشم عارف هست تیز

چشم جان بگشا و بنگر ها و هان
اصل اندر عکس پیدا و عیان

هست پنهان از خرد این رازها
رو تو از عشاق خوان این درس را

اندرین بحث ار خرد ره بین بدی
فخر رازی رازدان دین بدی

فخر رازی چون نباشد رازدار
کی بر اندر راز دین ماهر نابکار

چونکه او بنوشت تفسیر کبیر
کو نبودی از رموز دین خبیر

پس چه داند اهل ظاهر راز دین
کی شود ماهر کور دل اهل یقین

هین بیا تبدیل کن اخلاق را
سرمه کن خاک ره عشاق را

خویهای ناخوشت را کن بدر
باش صابر تا شود زهرت شکر

دوست شو وز خوی ناخوش شو بری
تا ز خم زهر هم شکر خوری

پاک کن اوصاف ناشایسته را
تا گشاید در دلت این رازها

چونکه اوصاف بشر گردد هلاک
میشوی زآلایش هستی تو پاک

در دلت رازهای پیدا شود
قطره‌ات از وصل حق دریا شود

نیست در فیاض بخلی هین بیا
تو مگو که من کجا وصلت کجا

نیست پایان گرچه خوان وصل را
قدر سیری ات بنوش از اشتها

آب جیحون را اگر نتوان کشید
هم ز قدر تشنگی نتوان برید

مفردات جلد سادس

واصلان چون ماهیان در بحر جان
نیست خود آن بحر را حد و کران

هست اندر خاک مار از اقرار
عیش پنهان ماهیان را در بحار

گر تو ماری نیست دریا جای تو
نیستی در خور دریا وای تو

عارفان چون ماهیان اندر بحار
اهل ظاهر مانده در خشکی چو مار

گر نه ماری تو بجو بحر وصال
تشنه شو شو طالب آب زلال

گر شدی عطشان بحر معنوی
فرجه‌ای کن در جزیرهٔ مثنوی

در جزیرهٔ مثنوی آب زلال
مانده اندر این تشنگان در قیل و قال

هست گویا مثنوی باغ جنان
چارجوی جنت اندر وی روان

گر ترا از دوزخ است اصل و سرشت
کی نصیب تو شود باغ بهشت

مقصد اقصای این دو جهان
چند روزه عز و اقبال جهان

ای عجب آن همت عالی کراست
کارزوی او وصال کبریاست

مرغ با پر میپرد تا آشیان
پر مردم همت است ای مردمان

گر تو عالی همتی میباش شاد
میرسانت همت در هر مراد

بر براق همت ار باشی سوار
میکنی در قصر او ادنی قرار

همت عالی گرامی دولت است
آدمی قدر و قدر همت است

همت عالی چو بر دارد علم
فعل و وصفت هر چه باشد نیست غم

ور ترا آن همت عالی نبود
ناقصی از زهد و از تقوا چه سود

عاشقی که آلوده شد در خیر و شر
خیر و شر منگر تو در همت نگر

گر ترا هست ای پسر همت بلند
جز بر آن معشوق باقی دل مبند

عز دنیا را مکن هیچ اعتبار
عجز و فقر و نیستی کن اختیار

زانکه عز و جاه میل سروریست
ز آرزوی وصل دلبر دل بریست

نیستی رو شو فنا اندر فنا
تا میسر گرددت وصل و لقا

تا نه فانی تو دوری از اله
در فنا یابی ره آن بارگاه

هیچ کس را تا نگردد او فنا
نیست ره در بارگاه کبریا

بارگاه کبریا در نیستیست ره نمی یابد بدو آنکه نیست نیست
نیست گشتی ره ترا پیدا شود چون رسیدی جای تو بیجا شود
اندر آن جا چون رسی بیچون شوی از زمان و از مکان بیرون شوی
از تعین وارهی بینی عیان قطره جان افکنی در بحر جان
هان ز هستی رو بگردان نیست شو کن عروج از خاک بر افلاک رو

چیست معراج فلک این نیستی
عاشقان را مذهب و دین نیستی

اندرین هستی تو هستی از غرور زین معارف هست ادراک تو دور
این ز فهم و عاقل و دانا برست ذره را ادراک دانشمند نیست
تا نیابی تو ازین هستی برون جهل تو محکم کند فضل و فنون
چون شوی فانی ز هستی وارهی گر نخوانده هستی ازین سر آگهی
گرچه دقتها کنی اندر علوم جاهلی چون بنده با نفس شوم

گرچه داری دقت علم ای اسیر ذات نگشاید دو چشم غیربین

علم

علم کان هستی تو افزون کند میل تو اندر جهان دون کند
بی نصیب آید ترا عشق خدا میکند در دام شیطان مبتلا
زان علومت کی گشاید چشم جان تا جمال بی نشان بینی عیان
علم کان شد آلت تقوا و دین می برد میلت برب العالمین
گر ترا میل و صلاح اکبر است دین و تقوا و صلاحت رهبر است

کار تقوا دارد و دین و صلاح
که ازو باشد بدو عالم فلاح

چون شدی عالم بیا درویش باش از خودی فارغ شو و بیخویش باش
رهبری جو در طریق مولوی گو که مست جام صاف مثنوی
تا ترا او همچو خود بیخویش کند رخت هستی ترا آتش زند
میشوی اندر جهان خوار و حقیر لیک در باطن شوی شاه و امیر
سروری در بندگی افگنده است رستن از هستی مخلد زنده ایست

بنده باش و بر زمین چون سمند چون جنازه نی که بر گردن برند

بنده را خوشتر چه باشد بندگی در رضای خواجه اش افکندگی
چون بامر خواجه اش منقاد شد مقبل و مقبول شد و آزاد شد
ور بخدمت کاهل است و بد فعال آیدش از خواجه خشم و گوشمال
باش اندر بندگی خوار و حقیر امر و فرمان را بجان و دل پذیر
بندگی از سروری بیشتر است ای خوش آن درویش کز هستی برست

بار خود بر کس منه بر خویش نه
سروری را کم طلب درویش به

ای برادر چون تو مخلوقی زبون بهر خدمت از عدم جستی برون
با کمال و قدرتت ایجاد کرد داد عقل و دانشت ارشاد کرد
داد در دستت عنان اختیار می فرستادت بدنیا بهر کار
هین بکن بر امر شاه امتثال جان فدا کن تا بیابی وصال
آرزویت بهر حق باشد چنان دور شو از دانه و دام جهان

این جهان دامست و دانش آرزو درگریز از دامها و آرزو

چون

چون خدایت داد قدرت بال و پر میگریز از دام بالاتر بپر
دانه چیست اما زجای بی خطر چونکه چشمت داد نیکوتر نگر
چون ببینی دانه را یاد آر دام مرغ زیرک باش و میکن اهتمام
هین مشو غافل نکو اندیشه کن از بدی بگریز و نیکی پیشه کن
فعل تو نیکست یا خود هست بد با تو خواهد ماند بی شک تا ابد

فعل تو که زاید از جان و تنت
همچو فرزندت بگیرد دامنت

چون کنی فعل حسن با اختیار زاد فرزند سعید و بختیار
ور کنی فعل قبیح از احمقی زایدت فرزند بدبخت و شقی
چونکه جمله بر بود افعال تو چون شود در روز محشر حال تو
می نگنجی در جهان از عز و ناز می شناسی خویش را بس سرفراز
کرده ای اسباب عیش آراسته با تکبر خویش را پیراسته

ای بزربفت و کمر آموخته آخرتت جامه نادوخته

چون کفن آمد لباس آخر ترا — میشود تحت الثری تخت ورا
چیست این جوش و خروش و عیش و نوش — کشته بر تخت عز زربفت پوش
نیست خود این طمطراق تو ابد — یاد ناری هیچ از گور و لحد
نیست باقی سروری بر این سریر — در جهان نی شاه ماند نی وزیر
توبه کن زین عیش و نوش بی بقا — سروری سرمدی جو از خدا

مرکب توبه عجایب مرکبست
بر فلک تازد بیک لحظه ز پست

گر بوصل دوست داری اشتیاق — عزم او کن شو سوار این براق
دل بکن از مهر این دنیای دون — تا بیابی وصل نعم الماهدون
هست این یاران دنیا بیوفا — جهد کن تا یار تو گردد خدا
چون خدا تنهاست تنهایی گزین — بگسل از یاران و با او شو قرین
چون بریدی تو ز یاران و هوا — فرد گشتی یار تو گردد خدا

هست تنهایی به از یاران بد — نیک با بد چون نشیند بد شود

گر تو

گر تو تنها آیی شود یارت ودود — پس تو از یاران بریدن نیز زود
یکدمی با عاقلان کم شو قرین — دایما با عاشقان شو همنشین
عاقلان در قید دنیا بسته اند — عاشقان از بند هستی رسته اند
سنگ زن بشکن تو شیشهٔ عقل را — گر شوی دیوانه‌ئی یابی رها
بین چه فرمود است آن سلطان عشق — آن غریق بحر بی پایان عشق

عاشقم من بر فن دیوانگی
سیرم از فرهنگ و از فرزانگی

فرهنگ عقل و صاحب او

عقل او از عقل خلقان بیش بود — از همه با علم و دانش بیش بود
چونکه بود او عاشق دیوانگی — سیر بود از عاقل و فرزانگی
پس چه باشد علم و عقل دیگران — پیش علم و عقل آن بحر روان
آنچنان عقل و فنون و فضل را — کرد اندر راه عشق آن شه فدا
کار و بار این جهان ترک کرد — بهر کار و بار عشق شد فرد

کار او دارم که چون او شد مرید — بهر کار او ز هر کاری برید

عاقلان مشغول در کار جهان — تاجر اند ایشان ببازار جهان
نقد عمر نازنین کردند خرج — در ره تحصیل حظ علق و فرج
فکرها و ذکرهاشان روز و شب — اندرین دنیای دون سعی و طلب
یا که باشد مطلب این عاقلان — عیش و عشرت اندر آن باغ جنان
عاشقان دیوانه از سودای عشق — یاوه تازانند در صحرای عشق

هر چه غیر شورش و دیوانگیست
اندرین ره دوری و بیگانگیست

خالق بیچون دو عالم آفرید — شد یکی فانی یکی باقی پدید
عقل ناقص اندرین فانی بماند — عقل کامل اندر آن باقی براند
عاشقانرا همت عالی برآمد — که دو عالم شانرا نشد هرگز مراد
مطلب ایشان همان دیدار او — نقد شان شد خرج در بازار او
عاشقان چون از آن وصال آگه شدند — از ره عقل و خرد گمره شدند

عقل هر عطار کاگه شد ازو — طبلها را ریخت اندر آب جو

چونکه

عطار عطر دوست یافت — طبلها را ریخت آن سو را شتافت
[illegible] بهر بو سوی عطرها — داد بینی مان که گیریم ما بو
خود هم عطر است هم [illegible] سینه او — در ره عشق و طلب پوینده او
بی نیاز است آمده اندر نیاز — ساجد و مسجود او ست اندر نماز
هم بخود طالب تو هم مطلوب خود — هم محب خود تو هم محبوب خود

این عجب که نیستی از من جدا — این عجب
می ندانم من کجایم تو کجا

تو منی ای دوست من من نیستم — پس عجب تو کیستی من کیستم
از منی ام ساختی دادی منی — هم تو جانا در دل و جان منی
این منی من فنا شد در توی — حمد لله که نماندم در دویی
این منی فانیست رو اوی بجو — تو منی یکدم از در کبر او
چون توی یکتا ختی تو او شدی — شد غنیمت در توی هم او بدی

تا نگشتی و ندانی اش تمام — خواه آن انوار باشد یا ظلام

تا نه او کی شود او بی [illegible] — ملکه را از خود او شود او را

خود همه او بی و از وی بی‌خبر — تا که بکشایی ز [illegible] بصر

تا نه بیخود نه با خود علیم — خود خود [illegible] و نیز اینی ای علیم

از شراب عشق گر بودی تو مست — یافتی در هستی خود هر چه هست

هست بی شک قدر آدم قدر دید — هر چه بود در ذات او آن شد پدید

آدمی [illegible] است و باقی گوشت و پوست

هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست

صورتت از آب و آتش باد و خاک — معنی تو از نفخ روح پاک

صورت و معنیت را داد اتحاد — ذات واحد ساخت آن رب العباد

ذات او را ذات تو مظهر شد است — تو جواب او چون آینه روشن شد است

نفس با جان تا بجا جانان زنده است — در حقیقت نیست جز یک هر چه هست

ظاهر و باطن معنی هست یک — اول و آخر یکی دان نیست شک

این [illegible] اول [illegible] — ور نه اول آخر آخر اول است

گر بیابی در جهان یک مرد دین — تا توانی باش با او همنشین

اهل دنیا مشورت با همدیگر — میکنند و آرزوشان سیم و زر

تو بیا کن مشورت با عاشقان — باد مطلوبت جمال بی‌نشان

گر کنی با عقل ناقص مشورت — در جهان سود و زیان بنمایدت

ور شود مرشد ترا عقل تمام — میکند میلت بحق لا ینام

در مجالس می‌طلب اندر عقول

آنچنان عقلی که بد اندر رسول

خود کجا باشد جهان عقلی دگر — میشود از نور او روشن مگر

از تصوف عقل اگر یابد صفا — میشود روشن بنور مصطفی

روشنست شمع دل اهل دل — هر زمان از نور آن شمع بجل

در قلوب عاشقان و عارفان — نور احمد هست تابان هر زمان

هیچ مشو [illegible] از این شامان جدا — تا شوی روشن بنور مصطفی

گر از این انبار خواهی بر دبر — نیم ساعت هم ز هجران میر

عاقلان خود را عمارت میکنند — نام و ننگ خود رعایت میکنند

عاقلان را میل و رغبت در جهان — عاشقان را عزم [illegible] مکان

عاشقان کردند خود را تار و مار — پیش شان جمله جهان هیچ و [illegible]

جغد در ویران نشسته برقرار — نالها در باغ بلبل [illegible]

جغد را خود چه خبر باشد از آن — که کند با شوق گل بلبل فغان

قند حکمت از کجا زاغ از کجا

کرم سرگین از کجا باغ از کجا

قند عرفانست نقل عارفان — جیفهٔ دنیا بزاغان جهان

عارفان چون نی شکر از قند پر — چون صدف در اندرون دارند در

حاصلی مقصودشان در اندرون — احتیاجی نیست ایشان از برون

پس تو در بیرون چه گردی سو بسو — هر چه جویی در درون خویش جو

تو مرو از خود برون با خود بیا — در درون خویش جو معشوق را

روی در روی خود آر ای عشق‌گیر — نیست ای معشوق تو جز خویش خویش

چون

گر شوی با عاشقان تو همنفس
دور باشی از هوا و از هوس

میشود جان و دلت از عشق پر
یابی از انوار وحدت بس دُرر

آن زمان واقف شوی تو خویش را
که شناسی سرّ توحید خدا

گلشن وحدت شود جان و دلت
خویش را یابی نماند مشکلت

میشود در باغ دل دلبر عیان
او چو گل خندان تو بلبل در فغان

دل که دلبر دید کی باشد ترش
بلبلی گل دید کی ماند خمش

ای برادر در دلت دلبر نهان
از فراقش کار تو آه و فغان

در دلست آنکه داری آرزو
او بتو واصل تو مهجوری ازو

گر گشاید این دلت صاحبدلان
چون گل خندان شود دلبر عیان

[illegible] در دل قفل زد نفس پلید
صحبت اهل دلست او را کلید

[illegible] رسی صحبت آن یار را
میگشاید در دلت گلزار را

[illegible] ار ها یار چون بنشسته شد
صد هزاران لوح دل را [illegible] شد

از حضور

پس تو ای اهل هوس [illegible] دزد
پاره پاره [illegible] بی هیچ عزد

پاک کس [illegible] درویش شاه بر
قدر او آنجاست آن درگاه بر

خلعت [illegible] ی از خدا
جاودان مانی در آن وصل لقا

گر تو [illegible] ی با خدا قرب و وصال
عمر را کن خرج امر ذو الجلال

میطلب وصل خدا با اشتیاق
تا نسوزی زآتش هجر و فراق

جور دوران و هر آن رنجی که هست
سهلش از بعد حق و غفلتست

ماسوی راس

نیست باقی جور و رنج این جهان
رنج بعد حق بماند جاودان

این جهان تا شد پدید هر کس که
چون جهان شد گشت رکنش همچو ماه

از جهان بگذر فنا کن بود خویش
در زمان خویش یابی سود خویش

خانهٔ هستی بکن کلی خراب
تا شوی مظهر بتاب آفتاب

گر بعشق گنج حق ویران شوی
مخزن آن گنج بی پایان شوی

در عمارتها [illegible] ند و عقول
در خرابیهاست عز و گنج و نول

